

زیر زمین اردو



ڈول ورن

زیر زمین اژدھا

ترجمہ :

عنایت اللہ شکیباپور

یک بیوگرافی کوتاه از نویسنده

ژول ورن نویسنده پراز تخیل فرانسوی با نوشتن یک سلسله از کتابهای تحقیقی در جهان دارای شهرت به سزائی است و او نویسندهای بود متفکر و روشن بین ، اگر جک لندن زمان حال را میدید او آئینهای از آینده بر دست داشت و در اعماق یک سلسله از مسائل علمی فرو میرفت تا حقیقتی را از آن کشف کند ، او در زمانی میزیست که تا آنروز نویسندگانی مانند بالزاک و تورکنیف دوما ، تولستوی داستایوسکی شهرت زیاد داشتند بعضی ها گفته بودند که ژول ورن با سرار شکفتی راه یافته اما او چیزی غیر از حقیقت نمینوشت او در زمانی شروع به نوشتن کتابهای مسافرت به کره ماه و مسافرت بدور دنیا در هشتاد روز را کرد که در آن روز برق و تلفن و تلگراف و رادیو در مراحل ابتدائی خود سیر میکرد اما او علاوه بر اینها حقایقی را کشف میکرد که ب فکر کسی نمیرسید .

ژول ورن خود را یک دانشمند ریاضی یا فیزیک معرفی نمیکند و آنچه را در باره اصول فنی مینویسد راه آنرا نشان نمیدهد اما با یک نوع پیش بینی های عجیب مسائلی را مطرح کرده که بعدها دانشمندان در کشف آن پیروزی های زیاد به چنک آورده بودند او پیش بینی میکند که میتوان به کره ماه سفر کرد اصولی را برای این مسافرت پیشنهاد میکند که هفتاد سال بعد دانشمندان ورزیده راه مسافرت بماء را بدست میآورند ، ادیسون هم آنچه را

کشف کرد نتوانست پیش بینی کند اما دست بهر کاری که میزد در آن به کشف جدیدی دست می یافت .

اما ژول ورن بر خلاف آنها بود چیزهایی فکر میکرد که هنوز به بشر به آن دست نیافته بود او خالق چیزهایی بود که خودش آنرا ساخت اما معتقد بود که راه بدست آوردن آن آسان است او نویسنده ای بود در زمان حال که در آینده زندگی میکرد و با نیروی تخیل آنچه را که دیگران بعد ها بدست آوردند پیش بینی نمود .

در سن هجده سالگی کتابهایی نوشت که توجه همه را بسوی خود جلب کرد و مثل این بود که او سالها در بین مردم شناخته شده است و در مدت کمی چنان شهرت بدست آورد که تا آنروز کسی چون او نتوانسته بود افکار مردم را بسوی خود جلب کند .

ژول ورن در فوریه سال ۱۸۲۸ در نانت بدنیا آمد و در سن هشتاد سالگی بعد از نوشتن کتابهای زیاد هنوز خسته نشده بود و در همان زمان بیکی از دوستانش نوشت ، وقتی کتاب مینویسم زنده هستم اما اگر قلم را بزمین بگذارم آثار حیات از من دور میشود ، معروفترین کتابهای او عبارتند از هشتاد روز دور دنیا مسافرت به مرکز زمین و مسافرت و بازگشت از کره ماه ، دیروز و فردا در باربریچم ، و از همه پر شورتر چندین کتاب عجیب در باره مسافرتهاى عجیب نوشت که در آن عجایب خلقت و شکفتیهای اسرار آمیز جهان را در اختیار خواننده میگذازد .

وقتی در سال ۱۹۰۵ در گذشت هنوز ده کتاب دیگر نوشته بود که نتوانست در زمان حیات خویش آنها را انتشار بدهد در هر حال او نویسنده ای است که با اندیشه های شکفت خویش همیشه در فکر مردم جهان زنده است ،

۱ - مستر شارپ

دکتر سارازن در حالیکه روی صندلی خود جا بجا میشد با یک نوع حالت دلخوری میگفت راستی که روزنامه‌های انگلیسی در انتشار اخبار مهارت مخصوصی دارند .

دکتر سارازن مردی بود پنجاه ساله ، با چهرای روشن ، و چشمانی تیز بین و درخشان که همیشه از پشت شیشه عینک میدرخشید ، قیافه‌اش کمی خشن اما مهربان بود ، رویهمرفته این مرد با آنهمه گرفتاری قیافه پراز نشاط خود را از دست نمیداد و هر کس یکبار او را میدید میتوانست بگوید او مرد خوبی است .

در آنروز صبح با اینکه لباس مرتبی نپوشیده بود ، اما با سلیقه تمام صورتش را تراشیده و کراوات سفید بسته بود ، مثل اینکه میخواست از کسی پذیرائی کند .

ساعت ده صبح بود ، در این مدت کم فرصتی داشت که مانند هرروز ، اطراف شهر گردشی کرده و سری بکار هایش بزند و به منزل برگردد و طبق معمول وقتی به منزل برگشت روزنامه‌های روز را ورق زد و اخبار روز را از نظر گذراند .

در برابر او ، یک سینی سفید و تمیز چند عدد کتلت و یک فنجان چای که هنوز گرم بود و بخار آن به بالا میرفت و چند تیکه نان و کباب کره دار که آشپزهای انگلیسی با سلیقه تمام درست میکردند و در آن حال که مشغول خوردن بود با خود میگفت .

آری روزنامه‌های انگلیسی خیلی زود اخبار را منتشر میکنند، نباید از آنها ایرادی گرفت، سخنان معاون نخست وزیر و گفتگوهای که با هم کرده بودیم همه را بدون دستکاری نوشته‌اند چهار پنج ستون روزنامه، پراز این صحبتها است، ولی نمیدانم کدامیک از روزنامه‌ها گزارش امروز را مفصل نوشته‌اند.

دکتر سارازن در حال صرف صبحانه با خودش حرف میزد، اما همه صحبت‌های شخصی و زمزمه‌ها زیاد طولانی نشد، زیرا در همین اثنای رئیس هتل وارد شد و کارت ویزیتی را که روی سینی کوچکی قرار داده بود با احترام تمام برابر چشمانش نگاه داشت.

دکتر سارازن که منتظر کسی نبود با تعجب زیاد کارت را برداشت و نظری به آن انداخت و با حیرت تمام گفت چگونه ممکن است در یک کشور ناشناس که کسی او را نمیشناسد به دیدنش آمده‌اند.

در کارت ویزیت نوشته بود.

آقای شارپ ساکن خیابان "سوتامیتون" شماره ۹۳ عضو رسمی دادگاه اقتصادی بانک ابتدا گمان برد این شخص باید یکی از وکلای دعاوی باشد یا یکی از اعضای کابینه با خود میگفت آیا ممکن است بدون اینکه خودم خبر داشته باشم مرتکب گناهی شده‌ام؟

از رئیس هتل پرسید شما مطمئن هستید که این شخص به ملاقات من

آمده است؟

... هلی آقای دکتر!!

— بسیار خوب او را وارد کنید

لحظه بعد رئیس هتل مرد جوانی را وارد اطاق کرد که در نگاه اول بفکرش اینطور رسید که ناشناس باید وابسته بیکی از خانواده‌های محترم این شهر باشد و اما با من چه کار دارد؟

این جوان قیافه‌ای آرام و با لبهای نازک و تقریبا "خشکیده"، دندانهای بلند و سفید، سری کم‌مو که جلو پیشانی‌ش تقریبا "خالی" بود، پوست صورتش سفید و صیقلی و چشمانی خاکستری با نگاهی عمیق و هوشیار و رویهمرفته در ظاهر او را مردی مرتب و مؤدب نشان میداد.

او موقرانه وارد سالن شد، سلامی داد، کیف دستی و کلاش را روی یکی از مبلمان گذاشت و بدون اینکه اجازه‌ای بخواهد روی مبل روبروی او نشست و گفت.

ویلیام هانری شارپ، وابسته موسسه بیلوز گرین شارپ، آیا افتخار حضور دکتر سارازن را دارم؟

... بلی درست است

.... فرانسوا سارازن؟

... بلی نام من همین است

— از اهالی "دوای"؟

— بلی محل اقامت من در شهر "دوای" است

— آیا نام پدر شما ایزیدور سارازن بود؟

— درست است

آقای شارپ یاد داشتی را از کیف دستی قطور خود بیرون آورد و به آن نظری انداخت و گفت ایزیدور سارازن ساکن بخش پنجم کوچه "تاران"

شماره ۳۹، که در سال ۱۸۵۷ در گذشته است

دکتر که سخت حیرت زده شده بود گفت بلی آقا، اما ممکن است بیش از این توضیح بدهید؟

آقای شارپ بدون اینکه توجهی به سؤال او بکند بدنبال سخنان خود اینطور ادامه داد.

نام مادرش ژولی لانگول، از اهالی بار بوروک دختر بندیکت لانگول ساکن لیوریول و بطوریکه در شهر داری محل گزارش داده اند او هم در سال ۱۸۱۲ در گذشته و اگر مایل باشید میتوانم توضیح بدهم برادرش هم ژان ژاک لونگول نام داشته است.

دکتر سارازن که هنوز چیزی از این پرسشها نمیفهمید با تعجب پرسید ممکن است بیشتر توضیح بدهید؟ تمام آنچه را درباره خودم و خانواده ام گفتید درست است و اینهم راست است که نام خانوادگی مادر بزرگم لانگول بوده ولی این تنها چیزی است که درباره او میدانم

شارپ گفت اما من بیشتر از این میدانم، مادر بزرگتان در سال ۱۸۰۷ با اتفاق پدر بزرگتان ژان سارازن که در سال ۱۷۹۹ با او ازدواج کرده بود از بارل دوک خارج شد و هر دو مدتی در شهر "ملون سکونت نمودند و تا سال ۱۸۱۱ یعنی زمانی که ژولی لانگول همسرش درگذشت در آنجا بودند از ازدواج پدر بزرگتان با مادر بزرگتان یک فرزند بنام ایزیدور سارازن باقی ماند، این شخص پدر شما بود.

از این تاریخ دیگر رشته تحقیقات ما قطع شد، فقط میدانیم که پدر بزرگتان در پاریس درگذشت دکتر سارازن که لحظه به لحظه بر تعجب و حیرتش

میافزود و نمیدانست مقصود او از این بیوگرافیها چیست و چه منظوری دارد در جای خود حرکتی کرد و گفت

اما اگر اجازه بدهید من رشته تحقیقات شما را بهم وصل میدهم ، و پدر بزرگم برای ادامه تحصیلات تنها فرزندشان که قرار بود تحصیلاتش را در پزشکی دنبال کند برای سکونت به پاریس آمد و در سال ۱۸۳۲ در آن شهر در نزدیکی ورسای درگذشت و پدرم در این شهر تحصیلات پزشکی خود را ادامه داد من در این شهر در سال ۱۸۳۲ بدنیا آمدم .

شارپ با خوشحالی تمام گفت پس من اشتباهی نیامدهام ، و کسی را که میخواستم پیدا کردم ، آیا شما برادر یا خواهری نداشتید ؟

— خیر من تنها فرزند آنها بودم . مادرم در سال ۱۸۳۴ درگذشت اینها درست است ولی شما که بهتر از خودم تاریخ خانواده ما را میدانید نمیخواهید بگوئید منظور از این سخنان چیست ؟

آقای شارپ به خود حرکتی داد و گفت اگر اجازه بدهید منظور خود را میگویم ابتدا اینکه خیلی مسرورم که توانستم بالاخره شما را پیدا کنم و خوشحالم اولین کسی هستم که میتوانم احترامات لازم خود را تقدیم نمایم . دکتر با خود گفت

بنظر میرسد که این مرد دیوانه است دیوانگی او مثلروز برای من روشن است شاید آقای شارپ از نگاه کردن دکتر سارزن پی باین موضوع برد و با خونسردی تمام به سخنان خود اینطور ادامه داد .

خیر! آقای دکتر من دیوانه نیستم ، شما در حال حاضر تنها وارث شناخته شده ، ثروت سر شاری هستید که بر حسب شهادت دادگاه شهر بنگال

معرفی شده‌اید .

اکنون توضیح مختصری در این زمینه بشما میدهم ، پدرتان ژان ژاک لانکول بعد از مرگ مادرتان در سال ۱۸۱۹ به هندوستان رفت ، و در آنجا به تبعه انگلستان درآمد و برای بار دوم در این شهر با بیوه راجه بنام خانم بگم کوکول ازدواج نمود این خانم دارای ثروت سرشاری بود که بعد از مرگ خود همه را برای پدرتان باقی گذاشت ، البته تمام این ثروت ممکن بود به پسر خانم بگم برسد اما این بیوه ثروتمند فقط دارای یک پسر دیوانه بود که بعد از مدتی در گذشت و ملیونها ثروت بگم به پدرتان رسید .

این ثروت سرشار در سال ۱۸۷۰ به بیست و یک ملیون لییره استرلینگ برابر پانصد ملیون فرانک فرانسه بالغ بود و بر حسب رای دادگاه شهر آگرا که کنسولگری هم آنرا تائید کرده تمام این دارائی عبارت بود از اموال منقول و غیر منقول که چون وارثی برای آن پیدا نشده بود بر حسب رای دادگاه آنرا بفروش رسانده و در بانک انگلستان با مانت سپرده شد و امروز با منافع آن به — پانصد و بیست و هفت ملیون — فرانک رسیده و تنها وارث آن که شما هستید میتوانید پس از ثبوت هویت خود با صدور یک چک آنرا وصول کنید و من اینجا آمده‌ام که بشما اطلاع بدهم موسسه بانکی آسمیت تروپوت که بزرگترین بانکداری انگلستان بشمار می‌آید میتواند مقدمات کار را برای دریافت آن بنام شما فراهم کند .

دکتر سارازن از شنیدن این سخنان گیج کننده در دنیائی از حیرت فرو رفت ابتدا نتوانست چیزی بگوید و چون هنوز هم قادر نبود حقیقت این داستان را بپذیرد ، سر بلند کرد و با چشمان بهت زده کم کم لبهای خود

را تکان داد و گفت .

آنچه را که گفتید شنیدم ولی باید بدانم چه دلیلی در دست دارید که بتوانم حقیقت آنرا باور کنم و از همه مهمتر اینکه شما چگونه توانستید مرا پیدا کنید و به ملاقات من باین هتل بیایید .

آقای شارب خیلی خونسرد بود و بدون اینکه چیزی بگوید کیف دستی قطور خود را از روی میز برداشت و بطور ساده گفت .

آنچه را که شما میخواهید در این کیف است ، اما در باره اینکه چگونه توانستم شما را پیدا کنم اتفاقاً خیلی ساده و آسان است .

موسسه بانکداری ما دارای سازمان بسیار گسترده‌ای است و بر طبق قوانین انگلستان وظیفه داریم کسانی را که وارث ارثیه‌های سنگین هستند بشناسیم و در باره اقوام و کسان این قبیل افراد شب و روز تحقیقات خود را دنبال میکنیم .

وقتی رای دادگاه در باره ارثیه هنگفت خانم بگم صادر شد ، اقدامات و فعالیت‌های گسترده ما هم به کار افتاد جستجوها و تحقیقات از هر طرف شروع شد زندگی بسیاری از وابستگان این خانواده را زیر نظر گرفته و بنای تحقیق گذاشتیم اما در هیچ جا بنام خانواده سارازن که نام کوچک او ایزیدور باشد بر نخوردیم میخواستیم بدانیم آیا در حقیقت ایزیدور سارازن در کجا بوده‌ما نتوانستیم کسی را با این نام و نشان پیدا کنیم و کم کم باین نتیجه رسیدیم که در فرانسه و انگلستان کسی از خانواده سارازن زندگی نمیکند ، تا اینکه ناگهان دیروز روزنامه دیلی نیوز بدست ما رسید در این روزنامه مقاله از نظر ما گذشت که پزشکی بنام دکتر سارازن در یکی از سخنرانیهای بهداشتی

نامی از او برده شده بود ، تا دیروز چنین نامی نشنیده بودیم .

با مراجعه باسناد و تحقیقات این چند ساله متوجه شدیم که برای پیدا کردن وارث این ثروت همه جا رفته بودیم غیر از شهر "دوای" ، وقتی این مقاله از نظرمาน گذشت تحقیقات خود را در این شهر دنبال نمودیم .

بعد از تحقیق بسیار دقیق دانستیم شخصی بنام دکتر سارازن وجود دارد که روز گذشته در کنفرانس بهداشتی شرکت نمود ؛ ، تقریباً "امید وار شدیم آنچه را که میخواستیم پیدا کرده‌ام ، باشتاب تمام بوسیله قطار خود را به لندن رساندیم ، نام شما را بانشرانی این هتل از دفتر اداره بهداشت بدست آوردم و با شتاب تمام خود را باین هتل رساندم یقین داشتم شما همان کسی هستید که سالها بدنبال شما بوده‌ام اتفاقاً " قیافه شما شباهت کاملی به عموی بزرگتان داشت که او هم از خانواده لانکول بود این عکس را من سالها پیش از یکی از عکاسیهای شهر بنگال بدست آورده بودم آقای شارپ ، بعد از گفتن این کلام کیف دستی خود را گشود و عکسی را از درون کیف بیرون آورد و به دست دکتر سارازان داد .

این عکس مردی بلند قامت را باریش بسیار زیبا و لباس مخملی اونیفورم نشان میداد که مانند یک ژنرال تاریخی در محوطه وسیعی ایستاده و به جمعیت انبوه سربازان نگاه میکند .

این ژنرال ورقهای در دست داشت که ظاهراً " میخواست چیزی را امضاء کند و آقای شارپ در پایان سخنان خود اضافه کرد .

ممکن است دیدن این عکس چیزهایی را به خاطر شما بیاورد ، من این عکس را به نزد شما میگذارم و دو ساعت بعد چنانچه اجازه بدهید بر میگردم

تا دستورات شما را اجرا کنم .

بعد از این سخن آقای شارب از درون کیف قطور خود چند پرونده بزرگ که بعضی آنها چاپی و مربوط به رای دادگاه‌ها یا اسناد خطی و مهر زده بود بیرون آورد و همه را روی میز برابر دکتر سارازن گذاشت و در حالیکه باو تعظیم میکرد از در خارج شد .

دکتر که هنوز آنچه را که شنیده بود چون رویائی میدانست و نمیتوانست باور کند با حالی حاکی از بی ایمانی آنرا ورق میزد و هر چه در مطالعه این اسناد خانوادگی که هر کدام حکایت از ماجراها و داستانهای گذشته میکرد پیش میرفت بر بهت و تعجب او میافزود ولی کم کم که بهوش آمد دانست در مسیر ماجرائی کاملاً حقیقی قرار گرفته ، هر یک از پرونده‌ها مخصوص زمانی معین بود که حکایت از حوادث و ماجراهائی میکرد که او نمیدانست .

مثلاً "در پرونده اول در آن گزارشهای میدید که مقامات مسئول قضائی خطاب به ملکه انگلستان نوشته و درباره اینک تا کنون وارث مستقیمی برای خانم بیگم نشناخته‌اند دلایلی اقامه کرده بودند این ثروت بیکران بر حسب مندرجات پرونده شامل ساختمانها و کاخها و بناهای تاریخی و موسسات بازرگانی و گنجینه‌های طلا و جواهرات و املاک و اموال منقول و غیر منقول در دهات و شهرها بوده که از زنی بنام خانم بیگم کوکول باقی مانده و بعد از مرگ این خانم ثروتمند مسئله از لحاظ اهمیت خاص در دادگاه قضائی شهر آکراو دادستانی کل دهلی مطرح شده و طبق محتویات پرونده بر مبنای اسناد و مدارک موجود به ثبوت رسیده که خانم بیگم بیوه قانونی راجه مرحوم این

ثروت را از شوهر سابق خود بارث برده و بعد از مرگ او با مردی بیگانه، با یک فرانسوی بنام ژان ژاک گونگول ازدواج نموده و این شخص پس از اینکه تا سال ۱۸۱۵ در ارتش فرانسه خدمت میکرد در آنجا به درجه سرهنگی رسیده و بعد از مدتی به کلکته سفر نموده و در این شهر با همان درجه سرهنگی در ارتش هندوستان با اجازه راجه مرحوم که در آنوقت حیات داشته به خدمات خود ادامه داده و بعدها به درجه فرمانده کل میرسد و پس از اینکه راجه در گذشت با بیوه او ازدواج میکند و بعد از این وصلت بر حسب بعضی مقتضیات سیاسی و شغل مهمی که باو واگذار شده و بر طبق تقاضای شخصی و از جهت اینکه خدمات شایانی در هندوستان و ارتش انگلستان انجام داده به تبعه انگلستان در میاید و بنا به تقاضای همسرش باو عنوان بارون داده میشود و پس از اینکه در سال ۱۸۳۹ خانم بیگم در گذشت تمام اموال منقول و غیر منقول باو میرسد .

از ازدواج آنها غیر از یک فرزند پسر باقی نمی ماند که او هم فرزندى ابله و بیمار و دیوانه بود بنا بر این لازم میشد بعد از مرگ پدرش برای او قیم معین کنند ولی این فرزند دیوانه هم بعد از مدتی میمیرد و بعد از مرگ پدرش که در سال ۱۸۶۹ واقع شد قیم و مقامات قانونی ناچار میشوند تمام این اموال را بفروش رسانیده و وجه خالص آنرا در بانگ انگلستان به ودیعه گذارند تا وارث حقیقی آن پیدا شود و ارثیه را باختیار او بگذارند .

علاوه بر این مسائل رونوشت ها و مدارکی در پرونده های دوم سوم مشاهده میشد بر حسب تصویب و اجازه دادگاه قانونی آگرا دستور داده شده که مامورین مخصوص برای پیدا کردن وارث مستقیم این ثروت به نقاط مختلف

اعزام دارند و بر طبق گزارشهایی که مامورین تسلیم دادگاه نموده و اصل و رونوشت آن در پرونده به چشم میخورد شخصی بنام دکتر سارازن وارث حقیقی این ارثیه شناخته شد .

بنا بر این دکتر سارازن پس از ثبوت هویت خویش در دادگاههای مربوطه میتواند بدون هیچ اشکال ملیونها ثروت خانم بیگم را که سالها در بانک انگلستان بامانت سپرده شده دریافت نماید دکتر سارازان هر چه بیشتر در مطالعه این پرونده و اسناد و مدارک آن فرو میرفت بر حیرت و تعجب او افزوده میشد ، او در آن حال در روایی از حلام فرو رفته بود این خبر ناگهانی چون ضربهای ناگهانی در فاصله چند دقیقه میتواندست روش زندگی او را تغییر بدهد .

معهدا اضطراب و ناراحتی او چندان دوام نداشت و پس از اینکه خونسردی طبیعی خود را بدست آورد در عرض و طول اطاق بنای قدم زدن گذاشت رفته رفته تب و التهاب او تخفیف یافت و خود را به تکیه از مبلها انداخت و در افکار و اندیشه های فراوانی فرو رفت .

بعد از آن در اطاق بنای راه رفتن گذاشت اما این بار چشمانش مانند شعله ای از آتش می درخشید و اگر کسی باین چشمان درخشان نگاه میکرد متوجه میشد که فکری جدید و سخاوتمندانه او را به خود مشغول داشته است .

در این اثنا ضربهای به در زده شد این آقای شارپ بود که بر میگشت و به محض اینکه وارد شد با احترام تمام در برابر او تعظیم کرد و گفت .

در خدمت شما حاضرم

دکتر سارازان سر بلند کرد و دوستانه باو گفت .

خیلی معذرت می‌خواهم که ابتدا در قبول سخنان شما تردید داشتم و نمیتوانستم چنین چیزی را باور کنم ، ولی اکنون با مطالعه این پرونده کاملاً اطمینان دارم و بایستی هزار بار از شما تشکر کنم که در این مدت برای پیدا کردن من اینهمه زحمت و مرارت بخود داده و توانستید تا اینجا خود را بمن برسانید اما هنوز بطوریکه ملاحظه می‌کنید در حال طبیعی نیستم .

مستر شارپ پاسخ داد اولاً " لازم به تشکر نیست ، زیرا این وظیفه ای بود که بر عهده من گذاشته شده بود و خوشحالم که توانستم آنرا بطوری انجام دهم که به نتیجه مثبت برسد و اکنون اگر اجازه میدهید میتوانم امید وار باشم که بعدها نیز دنباله آنرا ادامه دهم .

البته در این حرفی نیست و از این ساعت شما میتوانید از طرف من اقدامات خود را برای روشن کردن این موضوع دنبال کنید اما ضمن آن بایستی از شما خواهش کنم که از اینهمه تعاریفات و القاب که برای من قائل شده‌اید خود داری کنید و بعدها میتوانیم مانند دو دوست با هم ملاقات کنیم .

شارپ از اینهمه تواضع و فروتنی بسیار تعجب میکرد زیرا بنظر او کسی که صاحب ملیونها ثروت شده بایستی مورد احترام باشد ، البته او مثل انگلیسها فکر میکرد بعد رو باو نمود و گفت .

هر چه میل شماست ، شما صاحب اختیار کامل هستید ، من همین ساعت با اولین قطار بقصد لندن حرکت خواهم کرد و در آنجا بعد از تهیه بعضی مقدمات انتظار دستورات شما را خواهم داشت .

دکتر پرسید آیا میتوانم این اسناد را برای مطالعه بیشتر نزد خود نگاه

دارم .

— البته میتوانید ، ما رونوشت تمام این اسناد را در اختیار داریم
بعد از اینکه آقای شارپ از در بیرون رفت ، دکتر سارا زان که تنها مانده بود
نفسی براحثی کشید ، آنگاه پشت میزی نشست و کاغذی را بر داشت و شروع
به نوشتن این نامه نمود .

برایتون ، ۲۸ اکتبر ۱۸۷۱

پسر عزیزم اکتاوا من در این ساعت صاحب ثروت هنگفتی شده‌ام که
تا امروز اطلاعی از وجود آن نداشتم ، فکر این را نکن که پدرت دچار افکار
مالخولیا شده و یا دیوانگی بسرش زده ، برای اینکه مطمئن باشی حقیقت
میگویم دوسه رونوشت از اسناد را به پیوست این نامه میفرستم و بعد از
مطالعه آن خواهی دانست که پدرت وارث ثروت هنگفتی شده که مبلغ آن
بیک میلیارد فرانک میرسد که فعلاً " در یکی از بانکهای انگلستان سپرده شده
است .

اکتاو عزیزم ، من خوب میدانم که از شنیدن این خبر چقدر خوشحال
خواهی شد و در عوض من خواهی دانست که بعدها با داشتن این ثروت چه
وظایفی به عهده باید بگیری و احتمالاً ممکن است مواجه با خطرهایی هم
باشی که فعلاً " پیش بینی آن برای من ممکن نیست ولی با عقل و تدبیر
میتوان همه کارها را سر و صورت داد .

شاید این پیش آمد ناگهانی در تغییر سر نوشت ما موثر باشد ، درست
است که ما در زندگی ساده خودمان خوشبخت و راحت بودیم اما از ساعتی
که دانستیم علاوه بر این ثروت هنگفت وارث لقب بارون خواهم شد تعجب
نکنم ، آری چه من وارث این لقب شده و آنرا برای ما بارت گذاشته اما در

این حال چه اندیشه‌هایی بمن رو آورده که جرات گفتن آنرا ندارم زیرا فکر میکنم که با این ثروت عظیم میتوانم به مردم دیگر و به جامعه‌ای که در آن زندگی میکنیم خدمت بکنم و این نهایت آرزوی من است .

البته بعدها در این موضوع با هم گفتگو خواهیم کرد ، برای من بنویس از شنیدن این خبر بزرگ چقدر خوشحال شده‌ای و ضمناً " میتوانی پیش خود نقشه‌ها بکشی تو جوان‌تر از من هستی و میتوانی فکر تازمائی داشته باشی اما در این حال تا من به آنجا برسم و برای تو مفصل صحبت کنم میتوانی این مژده بزرگ را به مادرت برسانی ، میدانم او زن عاقل و فهمیده‌ای است بتو خواهد گفت که چگونه میتوانیم پایه‌های خوشبختی خود را روی این ثروت هنگفت استوار سازیم .

اما خواهرت . . او فعلاً " آنقدرها بزرگ نیست که این چیزها را زیاد درک کند ولی اطمینان دارم او هم قلب پاکی دارد و در این سن و سال کم بقدر خودش هوشیار است ، وقتی بداند که ما میلیونر شده‌ایم مثل من و تو خوشحال میشود .

از قول من به ما رسل سلام برسان ، او مثل یکی از اعضای خانواده ما است و در برابر آیندماهی که خواهیم داشت بی اعتنا و بی تفاوت نخواهد ماند . . پدر مهربانت سارا زان .

دکتر پس از اینکه با حالتی غیر طبیعی و چون آدمهای مست و بی اراده چند برگ از رونوشت اسناد را در پاکت گذاشت نشانی پسرش را اینطور روی پاکت نوشت .

اکتاو سارا زان ، دانشجوی دانشکده هنر و صنایع ، پاریس کوچک

بعد از آن دکتر سارازان کلاه بر سر گذاشت و لباس مرتبی پوشید و به قصد کنکره بهداشتی حرکت کرد ، یکدقیقه بعد ، وقتی وارد سالن کنفرانس شد همه چیز را بکلی از یاد برده بود .

۲ - دو جوان

اوکتاو سارازان ، فرزند دکتر سارازان ، جوانی بود از هر جهت در حدود خودش متوسط ، نه احمق بود ، نه با هوش ، نه زشت ، نه زیبا ، نه بزرگ ، نه کوچک ، نه سفید و نه سبزه ، و از هر جهت در یک حد متوسط قرار داشت ، در تحصیلات خود دو یا سه بار جایزه گرفت البته دانشجوی ممتازی نبود در بار اول در آزمون دانشگاهی رد شد و در دفعه دوم با نمره های متوسط پذیرفته شد .

او جوانی بود که به همه چیز اعتماد متوسطی داشت همیشه در مرزهای "ممکن است" و "تقریبا" و شاید اینطور باشد ، زندگی میکرد ، زندگی بسیار ساده و معمولی داشت و رویهمرفته در زمره کسانی بود که زندگی را در اختیار سر نوشت و پیش آمد میگذارند ، گاهی ممکن است موج کوچکی آنها را بسمتی بکشاند و به عبارت دیگر بهر طرفی که باد بیاید بآن طرف میروند ، یقوت ممکن است وزش باد آنها را بسوی استوا و زمانی بسوی مناطق قطبی بکشاند اتفاقات و حوادث در زندگی این گروه مردم تاثیر بیشتر دارد ولی خودشان کسی نیستند که حادثه آفرین زندگی باشند .

با توجه باین مسائل دکتر سارازان که پسرش را میشناخت نمیبایست چنین مطالبی را بطور ناگهان برای او بنویسد و چه بسا او ظرفیت شنیدن این خبر را نداشت و کاری بدست خود یا دیگری میداد خوشبختی در این بود که اکتاو با این روحیه ناتوان و متزلزل از ابتدای تحصیلات بر سر راه جوانی با استعداد و پخته و با هوش قرار گرفت که از همان روزهای اول بر سرش تسلط زیاد پیدا کرد .

در دبیرستان شارلمانی ، که برای ادامه تحصیل رفته بود او کتاو با یکی از همشاگردیهای خود بنام " مارسل بروکمان ، که از اهل الزاس و یک سال از او کوچکتر بود طرح دوستی ریخت مارسل بروکمان از سن دوازده سالگی بی پدر شد و از پدرش مقرری ناچیزی باقی ماند که بزحمت میتوانست هزینه تحصیلات او را تامین کند و بدون آشنائی با اکتاو که در تعطیلات تابستان او را به نزد پدر و مادرش میآورد زندگی بر او سخت میگذشت ، زیرا مارسل غیر از خانواده سارازان کسی را نداشت که از او پشتیبانی کنند و هیچوقت هم قدم از مدرسه بیرون نمیگذاشت مگر اینکه با اکتاو به منزل آنها بیاید .

با این ترتیب بر اثر این آمد و رفتها پدر و مادر اکتاو تقریباً بجای پدر و مادر مارسل بودند و مارسل هم چون جوانی با هوش و دور اندیش بود و میدانست تمام زندگیش بسته به محبت افراد این خانواده است مانند پدر و مادر حقیقی با او رفتار میکنند همه را دوست داشت .

مارسل در این خانواده بزرگ شد و نسبت بدختر کوچک آنها ، مادموازل ژان ، محبتی خالص و برادرانه ابراز میداشت و این محبت و خدمت را با اعمال و رفتار پسندیده خود با افراد خانواده سارازان نشان میداد و با سعی



و کوشش زیاد زن خواهر اوکتاو را که دختری درس خوان و با هوش بود در درسهایش کمک میکرد و در سایه این فداکاریها توجه اوکتاو و پدر و مادرش را بسوی خود جلب نمود .

مارسل پسری قوی قهرمانی جنگجو و پر استقامت بود و بواسطه شهرت زیاد همه ساله او را برای کشتی گیری در مسابقه های رسمی پاریس می پذیرفتند . این جوان دارای دوجنبه بسیار متضاد بود ، ظاهری کشتی گیر و قهرمان با عضلات برجسته و از سوی دیگر بسیار مهربان و با هوش ، و دارای امتیازاتی از جسارت و پردلی و در ظاهر جوانی مؤدب خوش اخلاق ، در مدرسه و دانشگاه از قهرمانان ورزش و در خانواده از بهترین دوستان وفادار به شمار می آمد .

اگر در امتحانات سالیانه نمرات کمتری می آورد با جد و جهد و کوشش خستگی ناپذیر سال دیگر به جبران آن می پرداخت ولی رویهمرفته شاگردی با هوش و در ریاضیات درجه اول را بدست آورد .

او عضلاتی محکم داشت که از عهده هر کاری بر می آمد وقتی اکتاو در مدرسه عالی قبول شد او هم خود را باین دانشگاه رساند و رتبه اول را بدست آورد .

جنگ ۱۸۷۰ بین آلمان و فرانسه در وقتی واقع شد که اکتاو و مارسل تحصیلات خود را هنوز تمام نکرده بودند اما مارسل که دارای روح سلحشوری بود در زمانی که الزاس و استراسبورک در خطر جنگ قرار گرفت در لشکر سوم پیاده نظام نام نویسی کرد و اوکتاو هم که نمیتوانست از او جدا شود بدنبال او وارد این لشکر شد ، هر دو شانه بشانه هم وارد نبرد شدند ، مارسل در

نبرد شامپانی مورد اصابت گلوله‌ای در بازوی راست واقع شد و بر اثر لیاقت و شهامتی که در برابر آلمانها نشان داده بود به دریافت سر دوشی نائل گردید، اما او کتاونه زخمی شد و نه درجه‌ای گرفت، حقیقت این بود که تقصیری هم نداشت زیرا این جوان همیشه بدنبال دوستش بهر جا که میرفت راه میافتاد ولی چون عرضه و لیاقتی نداشت همیشه سعی میکرد چند قدم از او عقب تر باشد و تا پایان جنگ سلامت ماند.

بعد از پایان جنگ هر دو دو مرتبه بکارها و تحصیلات خود بازگشتند و هر دو در مدرسه شبانه‌روزی در دو اطاق در یکی از هتل‌های نزدیک مدرسه در اختیار داشتند.

مارسل هر روز صبح‌زود، ساعت پنج از بستر بر میخاست و اوکتاو را مجبور میکرد از او تقلید کند و او را برای بازیهای ورزش یا مرور کتابها با خود می‌برد، هر وقت هم که از مدرسه خارج میشدند یک قدم از او جدا نمیشد، باهم برای کار یا درس خواندن به منزل بر میگشتند، با هم صرف غذا یا قهوه میکردند در ساعت ده می‌خوابیدند و در تمام تفریحات و یا گردشها با هم بودند و هیچوقت اتفاق نیفتاده بود که از هم جدا باشند، پدرش آنها را دو یار دبستانی مینامید.

روز ۲۹ اکتبر ۱۸۷۱ در ساعت هفت عصر هر دو طبق معمول در کنار هم پشت میز کار خود در زیر روشنی چراغ نشسته بودند. مارسل بطرف دفترش خم شده و برای حل یکی از مسائل ریاضی و هندسه فرو رفته بود و پیوسته میگفت دو زاویه مساوی برابر است با زاویه قائمه و ... اوکتاو هم سرگرم درست کردن یک فنجان قهوه برای خودش بود.

البته اوکتاو مسائل ریاضی برای حل کردن در برابرش داشت اما چون میخواست گاهی خود را از دست گونیا و خطکش خلاص کند فرصتی می یافت که سرگرم تهیه یک فنجان قهوه بشود و عقیده داشت که مارسل در حل مسائل ریاضی زیاده روی میکند آخرینهمه اعداد ایکس و ایکس و زاویه به چه درد میخورد و برای اینکه وقت بیشتری برای سرگرمی پیدا کند قهوه اش را قطره مینوشید تا وقت بیشتر بگذرد حاضر نبود بیش از این مغزش را در حل این مسائل مشکل خسته کند گاهی بدوستش میگفت به عقیده من بهتر است فردا برویم بجای این فنجان کثیف و زنگ زده یک فنجان چینی بخریم این فنجان ها پراز میکروب است .

— اگر دلت میخواهد چه ضرر دارد در عوض مجبور نمیشوی هر شب یکساعت وقت خود را در آشپزخانه برای شستن فنجانها بگذرانی .

مارسل دیگر چیزی نگفت و باز مشغول حل مسئله خودش شد ارقام را پشت سر هم ردیف کرد زاویه ها را اندازه گرفت .

در این حال ضربه کوچکی به در زده شد ، پیشخدمت هتل وارد اطاق شد و گفت

آه راستی نامهای برای آقای اوکتاو ساراژان دارم

اوکتاو خوشحالانه گفت آه نامهای از پدرم ! ! من خط او را میشناسم و در آن حال پاکت را باز کرد و شروع به خواندن نمود .

مارسل میدانست که دکتر ساراژان در انگلستان است و اخیراً " در موقع عزیمت به انگلستان یک روز در پاریس پیش بچه ها مانده و در پاله روایال از هم دیدن کرده بودند .

مارسل سر بلند کرد و پرسید .

نمیگوئی پدرت چه نوشته ؟ لابد در باره کنفرانس بهداشتی است ، هفته پیش در روزنامه خواندم که باید در این کنفرانس شرکت کند ، برای چه دانشمندان فرانسه باید گوشه گیری کنند ، شرکت در این کنفرانس برای آنها بسیار مفید است ، مگر نمیبینی امروزه کنفرانسها مد روز شده است .

و چون جوابی از اوکتاو نشنید دومرتبه مشغول حل مسئله ریاضی خودش شد و میدانست اوکتاو اگر صلاح بداند نامه را باو خواهد داد .

ناگهان در اینوقت اوکتاو فریادی کشید مارسل سرش را بلند کرد و پرسید دیگر چه شده و چون دید رنگ اوکتاو پریده است ناراحت شد و بنای نگاه کردن باو گذاشت .

اوکتاو گفت آه بگیر بخوان و به بین پدرم چه مطلب جالبی نوشته است مارسل نامه را از دست او گرفت و با دقت تمام تا آخرش از نظر گذراند بعد با تعجب و حیرتی جنون آسا مثل اینکه کلمات در مقابل چشمانش رقص میکند دو مرتبه آنچه را که خوانده بود کلام به کلام مرور کرد ، آنگاه نظری به اسنادی که پیوست نامه کرده بودند انداخت ، سر بلند کرد و گفت .

خیلی عجیب است ، این نامه شباهت بیکی از داستانهای هزار و یک شب دارد .

مارسل بر خلاف او آدم خونسردی بود مثل اینکه چیزی واقع نشده نامه را بزمین گذاشت و پیپ خود را پر از توتون کرد و مشغول پوک زدن شد ، اما اوکتاو هنوز باو نگاه میکرد و منتظر بود چیزی بگوید و چون پاسخی از او نشنید گفت .

تو خیال میکنی آنچه را او نوشته راست است؟

پیپ مارسل تازه روشن شده بود، مارسل بی آنکه جوابی بدهد پشت میز نشست و مشغول کارش شد، اما اکتاو بقدری وحشت زده و حالی بحالی شده بود که نمیتوانست بقیه قهوه اش را که سرد شده بود بنوشد نتوانست کلامی از دهان خارج کند کمی باو نگاه کرد میخواست چیزی بگوید تا مطمئن شود خواب نمیبیند.

مارسل در اینوقت سرش را بلند کرد و گفت.

البته میخواهی بررسی که این حرف راست است؟ البته راست است، برای چه دروغ باشد کاملاً هم درست است اما میدانی که نیم میلیارد پول ناگهانی خیلی پول هنگفتی است، حتی میتوانم بگویم که در فرانسه چنین پولی در اختیار یک نفر وجود ندارد، فقط خبر دارم چند نفر ثروتمند در امریکا و شاید شش هفت نفر در انگلستان پیدا شود که چنین پولی داشته باشند و مجموعاً در تمام دنیا عده آنها به پانزده نفر نمیرسد.

اوکتاو گفت.

و از همه مهمتر اینکه یک عنوان بزرگ هم بدنیالش است، عنوان بارون، البته من هرگز امیدوار نبودم چنین عنوانی داشته باشم ولی حالا میبینم چنین عنوانی را بمن خواهند داد وقتی پدرم بارون بشود من هم باید بارون بشوم، بارون اوکتاو، میبینی که خیلی خوشحالی دارد.

مارسل دودی را از دهانش بیرون انداخت که معنی اش آن بود پوه چقدر

جلو میروی

اکتاو میگفت.



البته من مثل بعضی آدمها نیستم که نصف اسم خود را فراموش می کنند ،
اما عنوان یک بارون که آنهم مربوط بیکی از خانواده های انگلیسی باشد همیشه
باین آسانی بدست نیاید .

اوکتاو میگفت تو هر چه می خواهی بگوئی اما مسئله خون و نژاد چیز
دیگر است انگلیسها میگویند که ...

اما ناکهان در مقابل نگاههای مسخره آمیز مارسل توقف نمود و کلامش
را نیمه تمام گذاشت و باز هم صحبت ملیونها را پیش کشید و میگفت .

بخاطرت می آید که دکتر بینوم پروفیسور ریاضی ما ، همیشه وقتی به
ملیون میرسید و میگفت ملیون و ملیارد شماره بسیار بزرگی است و هر کسی
نمیتواند تحمل کند که چنین پولی داشته باشد آه راستی چگونه میشود که
کسی وارث نیم ملیون فرانک بشود — نه اشتباه کردم نیم ملیارد هزار مرتبه
بالاتر است .

مارسل هم که از شنیدن این ارقام حالت طبیعی خود را از دست داده
بود میگفت .

نیم ملیارد خیلی پول هنگفتی است ، میدانید که شما باین پول چه
کارها میتوانید بکنید ؟

میشود این پول را به فرانسه بدهید که قرضهایش را بپردازد .

— نه مارسل با این حرفها به پدرم تلقین نکن که چنین کارهایی بکند
من میدانم که همین حالا او پیش خود نقشه ها کشیده برای چه این پول را به
دولت بدهیم لاقلا میتوانیم از منافع آن برای خودمان زندگی آبرومندی
درست کنیم .

مارسل گفت تو بدون اینکه سرمایه دار باشی چه فکرها بسرت میزند
اکتاو میدانی بنظرم میرسد که برای تو و مخصوصاً " برای پدرت که مردی
درستکار و صادق است بهتر این است که چنین پولی را برای اجرای نقشه‌های
بزرگتر اختصاص بدهند و اگر بتوانی بطور مثال ۲۰ هزار لییره از منافع آنرا
با خواهرت قسمت کنی چقدر خوب میشود ، کوهی از طلا میشود ،
بعد از آن دو مرتبه به کارش مشغول شد .

اما "اکتاو بقدری ذوق زده شده بود که نمیتوانست بکارش ادامه دهد
و در اطاق چنان حرکاتی از خود نشان میداد که دوستش تگانی خورد و باو
گفت .

تو بهتر است بیرون برای هوا خوری بروی مثل اینکه حال ترا طبیعی
نمیبینم .

— راست میگوئی !! و مثل کسی که منتظر چنین حرفی بود شلنگ اندازان
از اطاق خارج شد در حالی که کلاش را بدست داشت از پله‌ها پائین رفت
ولی به محض اینکه ده قدم پیش رفت ناگهان زیر نور چراغی ایستاد و دو
مرتبه نامه پدرش را بنای خواندن گذاشت ، میخواست کاملاً " مطمئن شود که
در حقیقت در خواب نبوده است .

نیم ملیون پول !! نیم ملیون پول! خدایا جای آن دارد که دیوانه بشوم ،
لااقل چنین پولی ۲۰ هزار لییره منافع میدهد در حالیکه پدرم در تمام سال یک
ربع این مبلغ را بمن نمیدهد اکنون که درسهایم را خوانده و دارای چنین
پولی شده ایم و عنوان بارون را هم بمن خواهند داد ،

قیافه خود را در یکی از آئینه‌های فروشگاه‌ها نگاه کرد و با خود میگفت

میتوانم یک اصطبل اسب برای خودم بخرم یکی رابه مارسل میدهم ، البته وقتی که من ثروتمند شوم مثل این است که او هم ثروتمند است نیم میلیارد پول ، راستی که یاد آوری آن خنده آور است ولی لااقل وقتی این پول را بمن دادند دیگر مجبور نمیشوم شب وروز سرم را توی این کتابها و این ارقام پوچ فرو ببرم ، اما اینهم یک رویای وحشتناکی است .

اکتاو در حالیکه با این افکار نشخوار میکرد کوچه ها و خیابانها را میشناخت و میدانست کجا میرود بزودى به شانزله لیزه رسید ، به کوچه رویال رفت در بولوار دیگر به چراغها نگاه نمیکرد و باز هم در آنجا ایستاد و بیادش آمد که صاحب چنین پول هنگفتی خواهد شد و پیوسته میگفت .

پس برای من است که اینهمه فروشگاهها و کارخانه ها کار میکنند صدای چرخ کارخانه ها بگوش می رسد ، همه برای من کار میکنند ، برای من خوانندگان میخوانند ، برای من است که صرافان و بانکدارها حسابها و دفاتر خود را تنظیم میکنند ، میتوانم برای خودم مجسمه های مرمری بسیار بزرگ بخرم ، مجسمه را در راهرو سالن های خود بگذارم ، میتوانم به جنگل رفته ببرها و شیرها را شکار کنم ، قایق ، آری یک قایق شیک بزرگ خواهم خرید ، نه یکی ده تا را میخرم اما نه میتوانم یک کشتی بخار مخصوص خودم داشته باشم . از همه اینها گذشته بایستی این خبر جدید را به مادرم و به خواهرم بدهم اما نه بهتر است برای او تلگرافی بفرستم آنها خواهند دانست که چند دقیقه بعد به ملاقات مادر و خواهرم خواهم رفت .

اکتاو وارد دفتر تلگرافی شد و به دوست خود مارسل خبر داد که تا یکساعت دیگر خواهد آمد ، بعد یک تاکسی صدا کرد و خود را به ایستگاه

شمال رساند .

وقتی وارد فطار شد باز هم به رویاهای شیرین خود فرو رفت .
دو ساعت بعد از نیمه شب در منزل خودشان رسیده بود دگمه‌زنگ را بفشار
آورد و با صدای بلند درب ساختمان را به صدا درآورد .
یکی از زنان ساختمان بالا سرش را از پنجره بیرون آورد و پرسید چه
خبر است مگر کسی بیمار شده کلفت سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت کی
زنگ میزند دکتر در اینجا نیست .

— اکتاو گفت من هستم پائین بیا در را باز کن فرانسین

بعد از دو دقیقه تامل ، اکتاو وارد منزلش شد مادرش و خواهرش را
با لباس خواب از پله‌ها پائین آمده و با او باطابق برگشتند منتظر بودند
که اکتاو بگوید برای چه در این وقت شب آمده است .

پس از اینکه نامه را بصدای بلند خواند ، خانم دکتر سارازن مثل برق
زدگان بیحرکت ماند و درحالیکه اشک شادی از چشمانش سرازیر بود پسر و
دخترش را در آغوش کشید بنظرش اینطور می‌آمد که تمام جهان را با محتویاتش
باو داده‌اند و دیگر ممکن نیست هیچ نوع بدبختی و ناراحتی بسوی آنها بیاید
معهدا زنان بهتر از مردان میتوانند خیلی زود باین چیزها عادت کنند ،
خانم سارازن یکبار دیگر نامه شوهرش را خواند و بنظرش می‌آمد آنچه را که
میخواند برای او نوشته‌اند و در همان حال سر نوشته‌های آینده پسر و دخترش
در نظرش مجسم شد در آنحال آرامشی در خود احساس نمود .

ژان هم از خواندن این نامه بقدری خوشحال بود و با شادیهای مادر
و برادرش شرکت نمود اما چون بیش از سیزده سال نداشت دایره تصور و

افکارش نمیتوانست مانند آنها وسعت پیدا کند و برای خودش قصرها و کاخهای مجللی بسازد او نمیدانست مثلاً یکدسته اسکناس چقدر میشود و چه ارزشی دارد و چگونه میتواند زندگی او را دچار تغییر سازد ولی معیذا در فاصله یک لحظه کوتاه حالتی شبیه به ناراحتی باودست داد خانم سارا زان خیلی زود و در ابتدا ای جوانی بمردی شوهر کرد که شب و روز سرش توی کتاب و سر گرمیهای علمی بود ولی به سر گرمیهای شوهرش احترام میگذاشت و بدون اینکه بتواند با این مرد تفاهمی حاصل کند او را دوست داشت و چون نمیتوانست با شادیها و خوشیهائی که دکتر از سر گرمیهای علمی برای خود فراهم ساخته همفکر باشد گاهی خود را در کنار این مرد پر کار تنها میدید ولی با وصف این حال خود را در تربیت این دو کودک سر گرم میساخت و بچهها برای او دنیای دیگری بودند ، او همیشه آیندهای درخشان برای فرزندانش پیش بینی میکرد و اطمینان داشت که با خوشبختیهای فرزندانش خوشبخت خواهد شد یقین داشت که او کتاو با استقبال سر نوشتی روشن پیش خواهد رفت و از روزی که وارد مدرسه مرکزی شده بود در آیندهای نزدیک خواب و رویائی از بهترین مهندسين را برای فرزندش پیش بینی میکرد و اگر با ثروت محدودی که شوهرش داشت خودش را خوشبخت میدانست اکنون میدانست که در آیندهای نزدیک پسرش برای او و خانوادهاش افتخار و سر بلندی فراهم خواهد ساخت اما گاهی فکری میگرد از آن اندیشههایی که هر مادر برای فرزندانش میکند و بعد از خواندن این نامه دانست این نگرانیها بی جهت نبوده اما نمیدانست بعدها چه واقع خواهد شد .

مادر و پسر ساعتی زیاد در آن شب در باره سر نوشت آینده خود

صحبت‌ها کردند در حالیکه ژان این دختر سیزده ساله با اینکه نمیدانست چه واقع میشود در برابر آنها روی مبل نشسته و بافکاری مخصوص خودش فرو رفته بود.

خانم سارازن به پسرش میگفت.

ولی تواز مارسل حرفی نمیزنی؟ آیا نامه پدرت را باو نشان ندادی؟
او چه عقیده داشت؟

— آه بلی او هم نامه را خوانده است، او پسر عاقل و دوراندیشی است، گمان میکنم وقتی دانست که ما چنین ثروتی بدست آورده‌ایم ابتدا خیلی حیرت زده شد، میگویم که برای ما وحشت زده شد ولی تصورات او بطرف پدرم بود و چون او را مردی درستکار میدانست اطمینان داشت این خوشبختی از نظر علمی برای او خیلی مفید است، اما در باره تو که مادر ما هستی و در باره خواهرم ژان هم فکرهائی میکرد او از این جهت خوشحال بود که چنین ثروت هنگفتی میتواند برای ما سالیانه بیست و پنج هزار فرانک عایدی بوجود بیاورد خانم سارازن در حالیکه به دخترش نگاه میکرد میگفت.

البته، حق با مارسل است اما از طرف دیگر ممکن است این ثروت هنگفت برای ما تولید خطری بکند.

ژان تازه از خواب و خیال هشیار شده بود و آخرین سخنان را شنید و گفت.
مادر میدانی یادت می‌آید که همیشه مارسل میگفت که انسان باید عاقل باشد، من فکر میکنم حق با مارسل است، او بهتر از ما فکر میکند. بعد از آن مادرش را بوسید و باطاق خود رفت.

۳ — حادّته دیگر

دکتر سارازن وقتی برای بار سوم وارد جلسه کنفرانس بهداشتی شد احساس نمود که همکاریانش این بار با احترام و فیافه مخصوصی از او پذیرائی میکنند ، تا آنروز خیلی کمتر اتفاق میافتاد وقتی با یکی از لردها و نجیب زادگان رو برو میشد که دارای نشان افتخار (بند جوراب) بودند خیلی بزحمت با او کنار میامدند زیرا مقام اصلزادگی اجازه نمیداد که با یک پزشک معمولی چون یک لرد صاحب امتیاز رفتار کنند (۱)

مردی بزرگوار که فقط شروع جلسه و پایان آنرا اعلام میکرد و اسامی کسانی را که باید سخنرانی کنند اعلام میکرد و همیشه عادت داشت دست راستش را در جیب فرو میبرد که گویا بر اثر سقوط از اسب آسیب دیده و یکی از اعضای بر جسته دولت بشمار میآید .

او رنگ روئی در هم و قیافهای بالکهای قرمز در حدود دست داشت و گیسوان بلندش که از پشت آویخته بود دایره صورتش را احاطه میکرد ، نام او لرد گلانوور بود که همیشه با قدمهای سنگین از این سالن به سالن دیگر قدم میگذاشت و چشمان تیز بین خود را گاهی بصورت حاضرین میانداخت

۱ — نشان بند جوراب یکی از نشانهای افتخاری اصلزادگی انگلستان است ،

توضیح این مطلب آنکه در یکی از شب نشینیهای درباری زمان ادوارد سوم پادشاه انگلستان این عنوان بوجود آمد و اصلزاده علامت آن را به بهزانوی چپ و ملکه آن را به بازو خود می بست رئیس این جمعیت پادشاه بود و شش عضو داشت یکی از لردها ریاست این کمیسیون را داشت

اما خیلی کم حرف میزد و در اولین باری که با دکتر سارازان روبرو شد با حرکت سر فقط جواب سلام او را داد و از نگاهش چنین معلوم بود که میخواست بگوید .

سلام آقای دکتر که ترا بهیچ حساب نمیکم این شما هستید که برای بدست آوردن مقام یا پول مختصر بایستی در این جلسات شرکت کنید ولی من خیلی بخود زحمت میدهم که ناچارم در این جلسات علمی با تو که در مقابل من هیچ هستی برخورد داشته باشم .

اما این بار وقتی دکتر سارازان وارد جلسه شد ، لرد کلاندوور ، برخلاف همیشگی با تبسمی دوستانه با او برخورد نمود و بقدری از او احترام بجا آورد که در برابر چشمان حیرت زده سارازان یک صندلی برای نشستن او پیش کشید و از طرف دیگر تمام اعضای جلسه هم از پیش پای او برخاستند



دکتر سارازن که از بر خورد لرد و سایرین دچار تعجب شده بود شاید در لحظه اول نمیدانست چه واقع شده با همان حالت همیشگی روی صندلی نشست ولی تعجب او و حضار جلسه وقتی به منتهای خود رسید که دیدند لرد گلاندوور با حرکتی دوستانه بطرف سارازن خم شد و در گوش او گفت .

آقای دکتر سارازن امروز خبر بمن رسید که شما وارث یک ثروت بسیار هنگفت شده اید و بمن گفته اند که این ثروت بالغ بر یک میلیون لیره استرلینگ است .

اما لرد گلاندوور مثل این بود که بزحمت وعدم رضایت این کلام را از دهانش خارج میساخت و در نگاه خود باو میخواست بگوید .

برای چه تاکنون بمن نگفته بودید این کار خوبی نیست ، سکوت شما در این زمینه یک نوع اهانت نسبت بدیگران است .

دکتر سارازن که فکر میکرد در جلسه قبل در مقابل این لرد ها به پیشیزی ارزش نداشته از خود میپرسید چه کسی ممکن است باین سرعت چنین خبری را باور ساند اما یکی از اعضای برجسته جلسه ، دکتر اویدوس که از پزشکان آلمانی بود با تبسمی بسیار ساختگی میگفت .

شما امروز از روتشیلار ثروتمند تر و توانا تر هستید — از صمیم قلب همه ما بشما تبریک میگوئیم آنگاه یکی از نسخه های روزنامه صبح را در مقابل چشمان او قرار داد که بطور خلاصه چنین نوشته بود .

یک ارثیه افسانه‌ای .

بالاخره ثروت هنگفت و تاریخی بگم هندی بنام خانم گوگول وارث اصلی و قانونی خود را پیدا کرد و بطوریکه گرین شارپ عضو اصلی موسسه سوتامپتوی گزارش میدهد ثروتی بالغ بر بیست و یک میلیون لیره استرلینگ که در بانک انگلستان بامانت گذاشته شد ، بیکی از پزشکان فرانسوی بنام دکتر سارازن تعلق خواهد داشت و این ثروت دروقتی به دکتر سارازن تعلق گرفته که او بهیچوجه اطلاعی از آن نداشته ولی این موسسه بانکی و آقای شارپ توانسته‌اند بعد از جستجوهای زیاد چندین ساله تحقیق کند که دکتر سارازان تنها وارث زنده ژان ژاک لانویل دومین شوهر بکم هندی بشمار می‌آید و این مرد خوشبخت که صاحب چنین ثروتی خواهد شد در یکی از شهرهای کوچک فرانسه ، بار لودوک زندگی میکند و پس از فراهم شدن تشریفات لازم میتواند تمام این ثروت را از بانک دریافت دارد و اکنون تقاضای مبنی بر تحویل این پول بدربار صادر تقدیم شده و برای ما اسباب مسرت است که یک مرد فرانسوی که از خانواده یکی از سرشناسترین شخصیت های انگلیسی باقی مانده میتواند بدون هیچ اشکال قانونی چنین ثروتی را تصاحب نماید دکتر سارازان با اینکه میبایست از خواندن این خبر خوشحال شود اما انتشار آن باین سرعت دچار ناراحتی شد زیرا میدید نویسنده مقاله اهمیت بسیار زیادی برای این ثروت قائل شده زیرا بایستی از این به بعد پاسخهای گوناگونی در این باره به اشخاص بدهد . از این جهت آرامش زندگی خود را دستخوش سرو صدا های زیاد بکند و بالاخره در برابر اصرار حاضرین جلسه ناچار شد رشته سخن را بدست گرفته و در پاسخ آنها بگوید .

البته من میخوامم پس از اینکه تشریفات مقدماتی این کار با انجام رسید مراتب را به عرض اعضای جلسه برسانم ولی اکنون که انتشار این خبر در روزنامه‌ها کاملاً علنی و آشکار شده میتوانم ضمن تشکر از همکاران خویش بطور آشکار اعلام دارم که این خبر کاملاً درست است که یک چنین مبلغ هنگفتی که اکنون در بانک انگلستان موجود است بایستی به عنوان ارثیه بمن برسد ولی بایستی این موضوع را اضافه کنم که بعد از تصرف این ثروت قصد آنرا دارم که منافع آنرا به سود دانش بشری مورد استفاده قرار دهم زیرا اینطور فکر میکنم این ثروت هنگفت تنها بمن تعلق نخواهد داشت بلکه دنیای انسانیت هم بایستی از آن برخوردار باشد .

دوستان عزیز ، میل ندارم که باین مناسبت برای من کف بزنید زیرا گمان نمیکنم هیچ فرد شرافتمندی که به جامعه خود وابستگی دارد چنین ثروتی را در اختیار منافع علمی نگذارد ، من هیچ نمیخواهم در این مورد برای خود کسب افتخار کنم ، این عمل را وظیفه انسانی خود میدانم و با کمال صراحت به عرض دوستان خود میرسانم که تمام این ثروت تنها بمن تعلق نخواهد داشت و به دانش بشری هم میتواند تعلق داشته باشد و میتوانم به جرات بگویم که خود را لایق آن نمیدانم که تمام این ثروت باز یافته را به شخص خودم مخصوص بدانم ، من خود را در اختیار شما میگذارم شما که مردانی تحصیل کرده و بزرگوار هستید میتوانید این گنجینه را به مصارف خیلی بهتری برسانید .

اعضای کنگره بافتخار او سرا پا ایستادند ، بعضیها از شدت شوق به بالای میز خطابه رفتند و پرفسور تورنوییل حالتی غیر عادی از خود نشان ،

داد ، لرد گلاتدور تنها کسی بود که خونسردی خویش را حفظ کرد و دکتر سیکوینا از اهل ایتالیا نفس عمیقی میکشید ولی همگی در آن ساعت آنچه را که دکتر سارازن میگفت نمیتوانستند باور کنند و فکر میکردند که او شوخی میکند و هرگز حاضر نمیشود که چنین برنامه‌ای را به نفع دانش پیاده کند

سخنران بدنبال سخنان خود بعد از برقراری سکوت اضافه کرد

اگر بمن اجازه بدهید میتوانم در این مورد نقشه خود را به عرض دوستان برسانم ، در اینوقت اعضای کنگره خونسردی خود را بدست آورد و سرا پا به سخنان سارازان گوش میکردند که میگفت .

آقایان ، در بین انگیزه‌های بدبختی و بیماری و یا مرک‌های ناگهانی بایستی یکی از آنها را مورد توجه قرار داد که بنظر من درد رجه اول اهمیت قرار دارد و آن عبارت از شرایط بهداری قابل تاسف است که در حال حاضر دامنگیر بسیاری از مردان و زنانی است که در بدترین شرایط در شهرها و در خانه‌های بسیار کوچک که شاید عده‌ای در آن زندگی میکنند که از استنشاق هوای سالم یا (روشنائی محرومیت دارند و از فراهم ساختن نیازهای اولیه و ابتدائی زندگی در مضیقه و تنگی هستند .

این گروه‌های مصیبت زده انسانی گاهی از اوقات مراکز و کانونهای فساد و بیماری را بوجود می‌آورند و کسانی که در این بدبختیها تسلیم مرگ نمیشوند سلامتی و بهداشت خود را از دست داده روز بروز توانائی زندگی را از دست داده و جامعه انسانی هم متأسفانه با اینکه میداند چنین موجوداتی از فقر و بدبختی رنج میکشند چه پولها و ثروتها را به مصارف بیهوده میرسانند .

برای چه اجتماع امروز حاضر نیست وسائلی برای زندگی این افراد

فراهم نماید ؟ و برای چه نیروهای شگرف مغزهای خود را برای پیاده کردن یک نقشه انسانی بکار نمیاندازند ؟ برای چه نمیخواهیم سرمایه‌های ملی خود را در اختیار دانش بگذاریم که بتواند جامعه‌ای مترقی و پیشرفته برای دردمندان فراهم کند ؟ آری برای چه ؟

اعضای جلسه که تحت تاثیر احساسات عالی یک فرد انسان دوست قرار گرفته بودند دست‌ها را با حالی اضطراب‌انگیز میفشردند و ناگهان همگی خود را بسوی دکتر سارازن انداخته و او را روی دست بلند کرده بودند .
دکتر سارازن پس از اینکه دو مرتبه بجای خود قرار گرفت بدنبال سخنان خویش میگفت .

به این جامعه نگاه کنید که محتاج چه چیزها است ؟ ما با اندیشه وسیع خود میتوانیم محیطی سالم و افتخار آمیز برای همشهریهای خود بوجود بیاوریم ، ما میتوانیم در تمام موسسات عمومی نقشه‌هایی را پیاده کنیم و هزاران افراد با استعداد را که بر اثر کمبود کار در شرایط ناگواری زندگی را میگذرانند به کار دعوت کنیم ، چه کسی تا کنون باین موضوع فکر کرده که هزاران نفر از هموطنان ما بر اثر نداشتن کار در کشورها و سایر نقاط دنیا با بدترین شرایط زندگی میکنند ؟ چرا نباید ما از آنها که بهترین هموطن های ما هستند استفاده کنیم و انرژی و استعداد خفته هزاران مردمی را که گوشه گیر شده‌اند بکار نیندازیم " چه مقدار معادن و ذخیره‌های زیر زمینی در جهان وجود دارد که میتوان با مصرف بودجه‌های محدود از آن بهره برداری کنیم . ما در کشور خود هزاران جوان تحصیل کرده را داریم که میتوانند با هنر و استعداد خویش و با سجایای اخلاقی و هم بستگی کارهای بسیار بزرگ

را که جامعه میتواند از آن بهره برداری کند اداره کنند .

سخنرانیهای پراز هیجان دکتر چنان احساسی را برانگیخته بود که بی اختیار برای او کف میزدند ، کف زدنها و هوراهای پراز سرو صدا سر تا سر سالن را فرا گرفته بود هنوز دکتر سازان بعد از این سخنرانی پراز هیجان بجای خود نشسته بود که لردکلاندوور دومر تبه بطرف او خم شد و در گوشش گفت : شما راست میگوئید ما میتوانیم با مصارف زیاد از زمینهای خود که در تمام جهان پراکنده است استفاده کنیم ، اما چگونه ؟

دکتر سازان که بعد از اینهمه سخنرانی چنین حرفی را از او میشنید خواست در پاسخ او چیزی بگوید که ناگهان معاون رئیس جلسه خود را جلو انداخت ضمن اینکه ، اعضای جلسه را دعوت به سکوت مینمود گفت . برای کنگره ما مایه بسی افتخار است که با چنین افکار انسان دوستانه مواجه میشویم و اگر ما همگی با همین احساس بیکدیگر کمک کنیم میتوانیم دست بکارهای بزرگ بزنیم و اکنون که همه حاضر شده اند در این پیشنهاد انسانی تشریک مساعی کنند منم به نوبه خود میتوانم بگویم .

تمام این سخنان درست است برای چه باید در این مدت اینهمه ثروتهای هنگفت به مصارف افروختن آتش جنگ برسد چه مقدار سرمایه ها تا امروز بجای اینکه برای زندگی درد مندان مصرف شود در راه افروختن آتش جنگ بمصرف رسیده است .

سخنران بعد از پایان سخنان خود پیشنهاد کرد اکنون که میخواهیم شهر یا جمعیت تازه ای بنا کنیم بهتر است نام آنرا با افتخار این مرد بزرگوار سازان بگذاریم .

دکتر سارازن وقتی که دید برای تصویب این پیشنهاد اعضای جلسه با اتفاق تمام رای میدهند در پاسخ آنها گفت .

خیر نام من نباید در سرلوحه این اقدام بزرگ قرار گیرد سعی کنیم نام موسسه جدید خود را چیزی بگذاریم که تاکنون از آن استفاده نشده بنظر من بهتر این است که نام آنرا "موسسه نیکوکاری" بگذاریم ولی ترجیح میدهم این موسسه را بنام زادگاه خود فرانس ویل بگذاریم .

البته هیچکدام نمیتوانستند از قبول این خواسته قانونی او خوداری نمایند بنا بر این لازم بود برای این اسم گذاری صورت مجلسی تهیه شده و تمام اعضای آنرا تأیید کنند و پس از انجام این کار برای پیاده کردن نقشه درست بگفتگو پرداختند .

بعد از گفتگوهای زیاد پایان جلسه اعلام شد .

روز ۲۹ اکتبر ، نتیجه تمام این مذاکرات و اقداماتی که باید در این خصوص انجام شود در روزنامه‌های روزانه و عصر انگلستان انتشار یافت در روزنامه گزت دو حال شرح مفصلی از این موضوع باطلاع مردم رساند و ضمن آن اشاره کرده بود که اولین اقدامات موسسه جدید این خواهد بود که کشتی بزرگ ماری کوبین بارگیری ذغال سنگ را برای این موسسه در اول نوامبر به مقصد رتردام انجام دهد ۱۰۰۰۰ .

این خبر جدید در تمام روزنامه‌ها منعکس گردید و نقل از این روزنامه مسئله میراث دکتر سارازن به روزنامه آلمانی گزت دو نور آلمان کارهایی که در این زمینه انجام شده انتشار یافت و همان روز دستهای از روزنامه‌های انگلستان بست مخصوص برایتون انگلستان برای یکی از شخصیت‌های آلمانی

پروفسور شولتز از پروفسورهای مشهور شهر ینا در آلمان بود فرستاده شد این پروفسور مشهور که هر روز طبق معمول روزنامه‌های وارده را میخواند پس از اینکه منشی او تمام روزنامه‌ها را جمع‌آوری نمود، عصر آنروز آنرا در روی میز کار پروفسور شولتز قرار داد.

پروفسور مردی بود چهل و پنج یا چهل و شش ساله با قدی بلند و گوستالو و شانه‌های پهن و گسترده که در ظاهر و اندام مردی قهرمان نشان میداد او دارای چشمانی آبی و پیشانی تقریباً "صاف و سری بیمو و طاس از آن افراد با هوشی بود که هر چیز را با یک نگاه کوتاه درک میکرد، دارای دهانی تقریباً "گشاد و دوردیف دندانهای سالم که لبهای بلند غالباً "آنرا میپوشاند و تمام این علامات او را مردی صاحب اراده و مضطرب و پرسرو صدا و از کسانی بود که خود را بیشتر از دیگران می‌پسندید و بر اثر شهرتی که داشت خود را از نوابح جهان و شخصیتی ممتاز بشمار می‌آورد و وقتی پیشخدمت برای آوردن روزنامه‌ها وارد اطاق شد او سرش را بلند کرد و نگاهی به ساعت روی بخاری انداخت و در همان حال با خود گفت.

ساعت شش و پنجاه دقیقه است و نامه‌ها و روزنامه‌های پستی من هر روز ساعت شش و نیم میرسد و همیشه به پیشخدمت خود میگفت، اگر یکی از روزها روزنامه و نامه‌های من بوقت تعیین نرسید در منزل من سمتی نخواهی داشت. پیشخدمت پس از اینکه روز نامه‌ها را به جای همیشگی گذاشت پرسید. آیا میل به صرف شام ندارید؟

— خیر اکنون ساعت شش و پنجاه دقیقه است، میدانی که زودتر از ساعت هفت شام صرف نخواهم کرد، سه ماه است که در خدمت من هستید این

موضوع را کاملاً بدانید ، سعی کنید که همیشه کارها را سر وقت انجام داده و هر روز انتظار نداشته باشید که دستورات خود را تجدید کنم .
پرفسور بعد از بیرون رفتن پیشخدمت ، روزنامه را روی میز گذاشت و شروع به نوشتن مقاله‌ای کرد که قرار بود فردا در روزنامه آمودن روانشناسی چاپ شود .
موضوع مقاله آنروز چنین بود x

برای چه فرانسویان باین سرعت بیماری وراثت پیدا میکنند ،
در حالیکه پرفسور سرگرم کارش بود شام او را که عبارت از یک سوسیس کلم بود روی میز مقابل او گذاشتند یک بطری نوشابه هم در کنار آن دیده میشد .
پروفسور قلم را بروی میز گذاشت که مشغول صرف غذا بشود و بعد از صرف غذا زنگ زد که برای او یک فنجان قهوه بیاورند و پیپ بزرگی را روشن کرد و باز هم سرگرم نوشتن شد

تقریباً " ساعت نزدیک به نیم شب بود ، پروفسور آخرین نامه را امضا کرد و بعد با طاق خواب خود رفت برای اینکه استراحت کند .

در همین موقع بود که معمولاً بسته روزنامه هاراگشود و نظری به عنوانهای آن انداخت ولی در همان حالی که خواب چشمانش را گرفته بود ناگهان در ضمن خواندن اخبار نظرش را کلمه " لونگویل " بسوی خود جلب کرد و این نامی بود که در مقاله مربوط به ارتیه دکتر سارازن به آن اشاره کرده بودند ، ولی هر چه فکر کرد بیاد نیاورد این نام را در کجا خوانده بعد از اینکه مدتی در اطراف آن فکر خود را بکار انداخت چون چیزی بیاد نیاورد روزنامه را با حالتی حاکی از بی اعتنائی بگوشه‌ای پرت کرد ، شمع را خاموش نمود و به خواب رفت .



ناگهان در حالیکه چشمان خود را گشوده بود که بساعت نگاه کند ، مثل اینکه الهام غیبی فکرش را روشن کرده خود را از رختخواب بیرون انداخت روزنامه را که بیای تخت انداخته بود بر داشت و دو مرتبه یک نظر سطحی بآن افکند و دستش را به پیشانی مالید که خاطره‌ای را بیاد بیاورد ، افکارش را جمع کرد و ناگهان مثل اینکه مغزش روشن شده و چیزی را بیاد می‌آورد بدون اینکه فرصت کند لباس خواب را بیرون بیاورد بطرف بخاری رفت و عکسی را که در قاب مینیاتور قرار داده بودند از جادرا آورد و با سرعت تمام به پشت عکس نظری انداخت .

پروفسور اشتباه نمی‌کرد ، پشت این عکس خطوطی را که بر اثر مرور زمان زرد رنگ شده بود چنین خواند .

ترز شولتز لانگول ترز شولتز متولد در لانگول .

همان روز عصر ، پروفسور بدون اینکه دقیقه‌ای وقت را تلف کند با قضا ربه مقصد لندن حرکت کرد .

۴ — نصف مال من نصف مال تو

روز ششم نوامبر در ساعت هفت صبح " هر شولتز بایستگاه شارینک رسید و نزدیک ظهر خود را به دفتر شماره ۹۳ سوتامیتون رو در سالن بزرگی رساند که بوسیله یک پاروان این سالن را به دو قسمت کرده بودند و در یک قسمت آن که دارای شش صندلی بود دو نفر جوان پشت میزی نشسته و ظاهراً " در صدد بودند غذای ظهر خود را صرف کنند وقتی پروفسور با آن شتاب خود را باین سالن رساند با همان صدای گیراو بلند خود گفت .
میخواهم با آقایان بیلوز و مستر شارپ صحبت کنم .

— آقای شارپ در کابینه کار خویشان هستند ، ممکن است بگوئید نام

شما چیست و چه کاری با او دارید ؟

— پروفیسور هر شولتز درباره مسئله لونگویل

منشی جوان بوسیله گوشی خبر دهند این اطلاعات را به آقای شارپ

رساند و پاسخی که باو داد از اینقرار بود .

من از دست مسئله خانواده لونگویل خسته شده ام باز هم یکی آمده .

که خود را وارث این ثروت معرفی کند ؟

جواب منشی جوان این بود .

او مردی بظاهر محترم و با شخصیت است و حال عادی هم ندارد ولی

در هر حال از کسانی نیست که بتوانیم دست بسرش بکنیم .

دو مرتبه پرسید و این شخص هم از آلمان آمده است ؟

— بلی بطوریکه خودش میگوید .

صدای تنفس و آه بلندی از گوشی شنیده شد که گفت بسیار خوب بگوئید

بالا بیاید منشی گوشی را گذاشت و نشانی اطاق آقای شارپ را باو داد و گفت

باید به طبقه دوم بروید پروفیسور شولتز وارد راهرو شد و از پله های دو طبقه

بالا رفت و در راهرو طبقه دوم نام آقای شارپ را روی یکی از درها از نظر

گذراند و وارد آنجا شد .

مردی که پشت میز نشسته بود سر بلند کرد و در حالیکه پرونده ها و اسناد

زیاد جلو میز خود را مرتب میکرد و در صندلی خود کمی جا بجا شد و طبق

معمول در حالیکه یکی از اسناد را در کشو میز خود می گذاشت رو به پروفیسور

شولتز که در برابرش ایستاده بود کرد و خیلی ساده و رسمی از او پرسید ممکن

مطلب خود را هر چه زودتر بگوئید زیرا میدانید گرفتاری من خیلی زیاد است و نمیتوانم بیش از چند دقیقه وقت خود را به شما بدهم .

پروفسور تبسم تلخی نشان داد که معنای آن این بود که بکارهای او اهمیت نمیدهد و در جواب او گفت وقتی سخنان مرا شنیدید ممکن است وقت بیشتری بمن بدهید .

— ممکن است بگوئید چه کار دارید ؟

— تقاضای من مربوط به ارشیه ژان ژاک لونگویل از اهل بارلکدوک است من نواده خواهر بزرگ او ترز لونگویل هستم که در سال ۱۷۹۲ با پدر بزرگ من مارتن شولتزیشک جراح برونسویک ازدواج نمود و در سال ۱۹۱۴ در گذشته است و من سه نامه از پدر بزرگم در اختیار دارم که خطاب به خواهرش نوشته و مدارک زیادی هم که وابستگی او را با این خانواده تایید میکند در اختیار دارم که در جنگهای ینسا شرکت نموده با اضافه سایر مدارکی که این نسبت را به ثبوت میرساند .

بیمورد استاز اینکه به گوئیم پروفسور شولتز چه مدارکی را برای ثبوت ادعای خود در اختیار آقای شارپ قرار داد ، اما مسئلهای که اهمیت زیاد داشت آن بود که طبق این مدارک خانواده ، فرانسوی سارازن با یکی از خانواده های آلمانی نسبت پیدا میکرد و برای آقای شارپ خیلی مشکل و ناراحت کننده بود از اینکه اگر میخواست شکایت این مرد را به جریان بیندازد میبایستی وراثت این گنجینه را از دست یک مرد فرانسوی خارج ساخته و بدست یک آلمانی بدهد در حالیکه یک پزشک فرانسوی میخواست از راه انسان دوستی این ثروت را در راه نیکوکاری مصرف کند چگونه میتوانست از مردی آلمانی

پشتیبانی نماید .

در مرحله ابتدائی آقای شارپ نمیتوانست مسائل سیاسی را وارد مسئله وراثت کند و چون باین کارها آشنائی زیاد داشت برای او مشکل بود در کاری که بر خلاف میل و نظر او است وارد شود ابتدا این مسئله آشکار بود که یک پروفیسور آلمانی نمیتواند رابطه خویشاوندی با یکی از افراد فرانسوی داشته باشد ، اما از جهت دیگر میدید که ادعای او مقرون به حقیقت است و خبر داشت که یکی از نواده های دختری این خانواده با یکی از افراد خانواده آلمانی وصلت کرده و این وصلت در مورد وراثت در درجه دوم قرار داشت پیش خود حساب میکرد اکنون که در مسئله وراثت قانونی این دو خانواده ، قرار گرفتیم کدام یک از دو طرف به نفع او است و چگونه میتواند به نفع یکی و ضرر دیگری در این مرافعه وارد شود .

با تمام این احوال مدارکی را که پروفیسور ارائه میداد مورد بررسی قرار داد و او در ضمن مطالعه این اسناد در فکر آن بود که نکته ای به نفع دکتر سارازن در این اسناد پیدا کند البته پروفیسور شولتز نمیدانست که آقای شارپ چه نقشی در این ماجرا دارد نمیدانست که وقتی این اسناد در اختیار قضا ت قرار گیرد ممکن است رای آنها بر خلاف نظر پروفیسور آلمانی باشد ، اما نخواست که پروفیسور را در جریان این مطالب قرار دهد ، بنا بر این از او تقاضا کرد که اجازه بدهد در موقع فرصت در باره این اسناد رسیدگی نماید ، با این فرصت کم برای او مشکل است که جواب درستی ب او بدهد ، نظر باین شرایط سر بلند کرد و باو گفت شما بمن فرصتی بدهید تا بتوانم پاسخ مقتضی برای آن پیدا کنم .

هر شولتز بدون اینکه اعتراضی بکند از آنجا خارج شد و در همان حال مطمئن بود که مدرک قابل قبولی برای ادعای خود ندارد اما امیدوار بود که اگر کار به محکمه بگشود شاید بتواند راهی برای پیروزی خود بدست بیاورد. اصل موضوع بر سر این بود که میبایست نظر دکتر سارازان را در این مورد بداند ناچار با و تلگرافاً "اطلاع داد که در مورد رسیدگی بیکی از دعاوی اشخاص بایستی با هم ملاقات نمایند وقتی دکتر سارازان سه نزد شارپ رسید با آرامش و خونسردی تمام آنچه را که شارپ در باره پرفسور آلمانی و ادعای وی او میگفت گوش داد و در پاسخ او شرافتمندانه اعتراف نمود که اتفاقاً "اطلاع دارد از اینکه یکی از عمه‌های زیبای او که بوسیله زنی ثروتمند بزرگ شده و بعدها با یکی از خانواده‌های آلمانی وصلت نموده اما بهیچوجه از نام و نسبت او با خانواده خودش چیزی نمیدانست آقای شارپ دانست که همین موضوع وسیله‌ای برای تشکیل دادن پرونده‌ای بر علیه او کفایت میکند البته او میتواندست اعترافات دکتر سارازان را در باره این خویشاوندی کتمان کند اما در این میان نامه‌هایی از ژان ژاک لونگول در اختیار پرفسور آلمانی بود که خطاب به خواهرش نوشته و همین سند کوچک میتواندست موضوع یک دعاوی خانوادگی را مطرح کند.

دلائل دیگر هم در اعماق این پرونده وجود داشت که اگر به آن مراجعه شود دعوا را طولانی تر میساخت، کسی چه میداند که در پرونده‌های دکتر سارازان در موقع طرح دعوا به دست نیاید در هر حال همین موضوع فرصتهای زیادی لازم داشت و شاید تا چند سال طول میکشید و نتیجه آن میشد که دادگاه به نفع هر دو رای داده و ناچار شوند میراث بیکم هندی را در برابر

قانون بین این دونفر تقسیم کنند و بخاطر داشت که نظیر یک چنین محاکمهای مدت هشتاد و سه سال در دادگستری انگلستان مطرح شده و به نتیجه مثبت رسیده بود، زیرا در این مدت هزاران تحقیقات و گزارشها و کمیونهای پشت سر هم که فاصله هر کدام چند سال یا بیشتر میشد رای قضاات را به بوته تعویق انداخت و ممکن است در این مورد هم چنین پیش آمدی باعث شده و جریان پرونده را بیش از ده سال به تعویق بیندازد.

دکتر سارازان این مطالب را که آقای شارپ میگفت با دقت تمام گوش داد و در آن حال چه افکار و اندیشه های توان فرسا مغزش را به خود مشغول داشت و در آن حال مانند مسافری بود که در یک کشتی توفان زده نشسته و هر آن آرزو میکند کشتی بتواند بساحل نزدیک شود و فکر میکرد که چه بسا ممکن است این ثروت هنگفت که سالها در بانکهای انگلیس باقی ماند در طول زمان و به دنباله مرافعه ناپدید شود.

بالاخره از او پرسید بنظر شما چه میتوان کرد؟

— چه میتوان کرد؟ اتفاقاً " پاسخ باین سؤال زیاد مشکل است ولی بالاخره بایستی کارها را صورت داد، شارپ مطمئن بود که میتواند با مهارت تمام این مشکل را حل کند عدالت و دستگاه قضائی انگلستان در این موارد بسیار قوی بود و بدون تردید دکتر سارازان میتواند با تحمل چند سال داد رسی بر حریف خود غالب شده و ثروت هنگفت را صاحب شود.

دکتر سارازان با یکنوع اطمینان و آرامش کامل از دفتر سوتامپتون خارج شد و تقریباً " اطمینان داشت که بایستی خود را در مسیر یک دعوا و داد رسی طولانی وارد کند ولی وقتی ب فکر این میافتاد که میخواست با تصرف

این ثروت دست باعمال نیکوکارانه‌ای بزند از این جهت نمیتوانست از اظهار تاسف خودداری نماید .

در این مدت آقای شارپ به نشانی که پروفیسور شولتز باو داده بود پروفیسور را به دفتر خود احضار کرد و باو اطلاع داد که دکتر سارازان بهیچوجه اطلاعی از وجود چنین خواهری از خانواده لونکویل ندارد که نشان بدهد خانواده آنها با یکی از افراد خانواده آلمانی نسبت داشته ولی اگر پروفیسور گمان میکند یا اطمینان به وجود چنین نسبتی دارد میتواند بوسیله دادگاههای رسمی عنوان کند و آقای شارپ که هیچ نفی در این ماجرا ندارد دخالتی نخواهد کرد زیرا او میداند چنین مسائلی ممکن است ده یا بیست سال وقت او را بگیرد و او به عنوان یک واسطه مطلع اگر اطمینان داشته باشد که پروفیسور شولتز میتواند خود را در این محاکمه حاکم کند ممکن است اطلاعات خود را در اختیار یکی از وکلای همکار خود قرار دهد و البته پروفیسور باید بداند که در این مورد هزاران تحولات امکان پذیر است و ممکن است پروفیسور بتواند با ارائه مدارک خود ادعای خویش را بکرسی بنشاند .

پروفیسور پرسید اگر دکتر سارازان حاضر شود که با من کنار بیاید چه خواهد شد .

آدم عاقلی مانند شارپ مینایست جوابی را که میدهد درست و منطقی باشد ، او نمیتوانست تا آخر این پرونده را دنبال کند تا آنرا بجائی برساند بنا براین در پاسخ او کمی تأمل نمود و باو گفت پیشنهاد بسیار عاقلانه است اما کارها باین سرعت پیش نمیرود و برای اینکه این کار طولانی نشود لازم است کمی صبر کنید تا دکتر سارازان بداند که پروفیسور شولتز حاضر است بجای

دعوا با او کنار بیاید در پایان این سخنرانی و گفتگو آقای شارب بنام یک واسطه مطلع از او تقاضا کرد که کار را به عهده او بگذارد و صبر کند تا بطور دلخواه آنرا اصلاح کند .

پروفسور جواب داد البته من حرفی ندارم ولی من باید بدانم که در این مدت چه کارهایی میتوانم برای انجام این کار بکنم .

شارپ دانست که پروفسور میخواهد در این کار با او وارد معامله شود ولی نخواست در ابتدا برای آن مبلغی قائل شود .

وقتی که روز دیگر دکتر سارا از آن شارب پرسید که چه خبر تازمائی دارد، شارب با او اطلاع داد که پروفسور حاضر است با شما کنار بیاید ولی در ضمن آن از او خواهش کرد اگر شما رسماً وارد این موضوع نشوید من میتوانم بیک ترتیب بسیار مطلوب کار را به نفع شما تمام کنم .

دکتر سارا از آن سخنان او را پسندید و جنبه عاقلانه به آن داد و در این روزها بقدری حرارت داشت که کارهای بازرگانی خود را دنبال کند که حاضر بود در مقابل هر پیشنهاد بشرط اینکه وقفه ای در کارهایش ایجاد نکند روی موافقت نشان بدهد .

او راضی بود ده سال صبر کند بشرط اینکه یکسال با او مهلت داده شود که بتواند نقشه های نیکوکارانه خود را دنبال کند و چون با موازین قانونی و مالی آشنائی زیاد نداشت حاضر بود در مقابل پرداخت یک مبلغ زیاد این مزاحم سمج دست از او بردارد که بتواند با خیال فارغ به کارهای خود ادامه دهد .

شارپ که مرد زرنگ و با اطلاعی بود فردای آنروز به دکتر سارا زان

نوشت که پرفسور حاضر است در مقابل دریافت مبلغی با او معامله کند و در ملاقاتهای بعدی که با دکتر سارازان و یا با پرفسور شولتز به عمل میآورد به هر دوی آنها میگفت که رقیب مقابل حاضر به هیچ نوع معامله نیست مسئله بر سر این است که آنها در مقابل یک مدعی دیگری قرار گرفته‌اند که باید جوابی برای او تهیه کنند.

این بازها تقریباً "چند روزی طول کشید و هر روز که میگذشت آقای شارپ مشکل جدیدی در حل و پای آنها قرار میداد و شارپ با آنها قول میداد که سعی میکند این مشکلات را از بین ببرد، ولی در همه حال دکتر سارازان بجای هر گونه دعوا و مراقبه حاضر بود که با گفتگوهای خصوصی اختلاف را بین خودشان حل کنند، با اینکه آقای شارپ بعد از اینکه مدتها این دو نفر را در بین راه معطل کرد بنظرش رسید که موقع آن رسیده آنچه را که باید انجام شود به عنوان پیشنهاد در اختیار دو حریف مقابل بگذارد.

پرفسور از شارپ پرسید اگر این دکتر فرانسوی بخواهد با من کنار بیاید چقدر مطالبه میکند؟ اما آقای شارپ این تقاضا را هم به بوته اجمال گذاشت زیرا بارها با او گفته بود که دکتر به هیچوجه حاضر نیست با این پیشنهادات موافقت نماید.

پس از اینکه مدتها گذشت و هر دو طرف بقدر کافی در مقابل هم بحال آماده باش قرار گرفته و در واقع هر کدام نسبت دیگری ترس خطری بزرگ احساس میکردند در یکی از روزها نماینده‌ای از طرف بانکدار به عنوان اصلاح و آشتی به نزد دکتر سارازان و پرفسور شولتز آمد و پیشنهاد کرد اگر بمن اختیار بدهید میتوانم طرفین را یعنی پرفسور را از یک طرف و دکتر را از طرف دیگر با مدارک زیادی که در دست دارم وادار کنم

که با شما کنار بیاید، باین ترتیب که از مبلغ ارشیه دویست و پنجاه ملیون هر کدام سهم خود را بر دارید و به عنوان منافع و یا حق کمیسیون بیست و هفت ملیون اضافی را که در این مدت در بانک مانده واسطه معامله برای خود بر دارد.

این پیشنهاد بقدری مورد توجه دکتر سارازان قرار گرفت که در همان حال حاضر شد قرار داد را در اختیار آقای شارب با هر واسطه دیگر قرار دهد بالاخره معامله بهمین ترتیب خاتمه یافت و حواله ها و اسناد در حضور شاهد ها بامضا رسیدولی در تمام این جریان آقای شارب که این صحنه سازی را درست کرده بود قدم به میدان نگذاشت و مانند دزدی که میخواهد صاحب خانه را خواب کند از پشت دیوار مراقبت جریان بود.

او خوب میدانست که با یک چنین حریف سر سخت بهتر از این کاری نمیتوانست بکند و با این ترتیب ارشیه چندین ساله قانونا " تقسیم گردید و حواله و چکها از طرفین بامضا رسید و هر دو طرف سهم خود را گرفته کنار کشیدند.

میکویند عصر همانروز که این معامله بانجام رسید مجلس جشنی در کولدن کلوپ بافتخار این دو نفر و با حضور واسطه ها و آقای شارب که خودش بازیگر این نمایش بود بر گزار گردید حاضرین بافتخار پیروزی طرفین هورا کشیدند و آنها مخصوصا " نمایندگان بانک خوشحال بودند از اینکه دکتر سارازان برای دریافت دویست و پنجاه ملیون لیره استرلینگ از بیست و هفت ملیون منافع این چند مدت گذشت نمود و هر شولتز هم راضی بود که توانست حریف سر سخت خود را وادار باین مصالحه کند اما از طرف دیگر پروفیسور از گوشه و

کنار شنیده بود که دکتر سارازان در فکر پیاده کردن نقشهای است که شهری بنام شهر فرانسه برای بهبود حال مردم تاسیس کند و با درآمد آن به خیال خودش نسل جوان آنروز را بسوی پیشرفت و ترقی سوق دهد.

اما این نقشه بنظر او زیاد عاقلانه نبود و بنظرش میآمد که دکتر در این راه مواجه با شکست خواهد شد زیرا ممکن بود در انجام این کارها اعمالی صورت گیرد که مخالف مقررات قانونی باشد زیرا او هیچوجه حاضر نبود که نژاد آنکلو ساکسون در برابر نژاد آلمان که آنها روی فلسفه آلمان را بالای همه بالاتر میدانستند بمخواستند که نژاد دیگر بر آنها برتری پیدا کند و هنگامیکه از جلسه خارج شد پروفیسور شولتز در مقابل تمام اعضا که دکتر سارازان هم در آن حضور داشت با صراحت تمام گفته بود اگر هم اینطور باشد من به تنهایی نخواهم گذاشت که فرانس ویل شهر روایی دکتر سارازان به مقصود خود نائل شود و در پایان بیان خود گفت.

امید دارم که تجربیات آینده این مسئله را بشما ثابت کند.

دکتر سارازان باید ثلوثی انسان دوستی خود فکر نمیکرد که کسی بتواند در برابر اقدامات انسان دوستانه او قیام کند و سخنان رقیب خود را در حافظه نگاه داشت و مطمئن بود که این تهدیدات قادر نیست او را از کاری که شروع کرده باز دارد.

چندی بعد در ضمن نامهای که به پسر خوانده خود مارسل نوشته بود او را به نزد خود احضار کرد و برای او بعد از بیان ماجرا اخلاق و رفتار و روحیه پروفیسور هر شولتز را طراحی نمود و باو گفت بنظرم اینطور میرسد که این پروفیسور مرد ماجرائی است و از تو که به هوش و استعدادت ایمان دارم

میخواهم مراقب اعمال این مرد باشی و گزارشات خود را بمن بدهی
مارسل گفت آنچه گفתי بخونی دانستم ولی ما برای انجام کارهای
خود علاوه بر مردان و همکاران جدی و فعال احتیاج به گروهی از دانشمندان
پرکار داریم تا بتوانیم در برابر این پروفیسور که میگویند یک استاد شیمی و
فیزیک است مقابله کنیم .
مارسل در میان گفتگوی خود به دکتر ساراژان گفته بود .

اگر من برای تاسیس این شهر نمیتوانم مدد کار مفیدی برای شما باشم
ولی از طرف دیگر قول میدهم که اعمال و رفتار پروفیسور شولتز را از نظر دور
ندارم ، شما میدانید من یک جوان آلمانی هستم و به خود اطمینان میدهم
که میتوانم در برابر او مقاومت کنم ؛ مطمئن باشید که از روی ایمان آنچه را
که بتوانم انجام میدهم و اگر اتفاق افتاد که چند روز یا چند ماه یا چند سال
از من خبری نداشتید نگران نشوید من در هر جا که باشم چه در کنار شما یا
دور از شما به فکر منافع شما هستم و امید دارم روزی بتوانم این حریف پر
قدرت را بزمین بزنم .

شهر فولاد

زمان سزودی گذشت و پنج سال از تاریخی که ثروت بکم هندی بدست
این دو نفر افتاده بود سپری شد و صحنه بازیهای این دو نفر به اتازونی و
در جنوب ایالت اورگان در فاصله ده مایلی اقیانوس کبیر کشیده شده بود در
آنجا هنوز هم وسعت بسیار زیادی از محوطه مستقل وجود داشت که بین
امریکای شمالی و جنوبی قرار میگرفت ، این محل را در اصطلاح سویس امریکا

مینامیدند .

این ناحیه سوس صرف نظر از سطح نا محدود دارای ارتفاعات بلندی
 سر بفلک کشیده و دره‌ها و تپه‌های عمیق و بلند بود که آنرا از سایر قسمت‌ها
 جدا میکرد و آنجا چنان ظاهر خلوت و وحشیانه‌ای داشت که حتی پرندگان
 بر فراز آن پرواز نمیکردند .

اما این سوس وحشی مانند سوس اروپا دارای مراکز صنعتی و کارخانجات
 نبود و هتل‌ها و سازمان‌هایی برای جلب سیاحان نداشت و غیر از سنگ و کلوخ
 و احتمالا " معادن عمیق زغال سنگ چیزی در آن یافت نمیشد .

اگر توریست‌ها گذارشان باین منطقه میافتاد و گوشه سر و صدای طبیعت
 میدادند بر خلاف مناطق اوسرلاند بجای سر و صدای جوش و خروش مردم ،
 غیر از سکوت مطلق چیزی نمیشنیدند اما گاهی از فاصله دور صدا های ضربه‌های
 گنگ و چکش و در زیر طبقات زمین سرو صدای غرش‌های زیر زمینی که شاید
 گرد و غبار زیاد در اعماق زمین این صداها را خاموش میکرد بگوش میرسید و
 مثل این بود که زمی در حال حرکت است و یا اینکه تمام این ارتفاعات تو
 خالی است و ممکن است ناگهان تمام این صحرای وسیع و ساکت روی هم واژگون
 شود زمینهای کچی و معادن زغال سنگ در دامنه کوه‌ها قرار داشت و در زیر
 انبوه علفهای هرز زرد شده گاهی منشورهای درخشانی دیده میشد که مانند
 دو چشم فروزان اطراف را روشن میساخت ، در اینجا و آنجا چاه‌های رها شده
 و متروک که بر اثر باران و برف بهم ریخته بود و علفهای هرز اطراف دهانه
 آنرا گرفته حالت وحشتناکی را از خود نشان میداد که شاید به اعماق زیاد
 پائین میرفت و شبیه حفره‌های کوه‌های آتشفشان منظرهای خوفناک داشت هوای

آنجا اردود های ساه سبار سنگین و مانند پوششی سطح زمین را فرا می گرفت ، هیچ پرنده ای از آنجا نمیکدشت ، مثل این بود که حشرات هم از آنجا فرار میکنند و خاطره کسی بیاد نمیآورد که در آنجا شب پره ای دیده باشد .

سوس قلاسی از چند طرف بوسیله ارتفاعات و تپه های بلند محصور بود که تا سال ۱۸۷۱ آنجا را صحرای سرخ مینامدند چون رنگ زمین سرخ رنگ بود و در سطح زمین با رویوشی از اکسید د و فر که میتوان آنرا مزرعه فولاد نام گذاشت پوشانده بود .

تصور کنید سر زمینی موسعت شش فرسنگ مربع ، زمینی متروک و شن زار که در همه جا قطعی بخ سسته از رنگهای زرد و سرخ و کاملاً " شبه سر زمین وسیعی که در زمانهای گذشته دریای بزرگی در آن قرار داشته است ولی در بعضی جاها نشان ممداد که دست انسانی آنرا مسطح و برای آمد و رفت خود آماده ساخته است .

در مدت ده سال در دشت بزرگ و وسیع آن هجده دهکده با کارگران و خانه های کوچک چوسی یک شکل که خانه های ساخته را از شیکاگو آورده بودند سر از زمین در آورد و در آن عده زیادی از کارگران مشغول کار شدند .

در مرکز این دهکده ها و دریای تپه های بلند که مشرف بکوه مرتفع بود یک ساختمان سیار عظیم و محکم با راهروها و خانه های بسیار مرتب پنجره های آهنی و پشت نامی از خاک رس قرمز که از آن لوله های بخاری سر بفلک کشیده از آن خارج شده و شب و روز حلقه های دود و بخارات از این لوله ها به هوا بالا میرفت .

همیشه آسمان این منطقه از دود ساه بود که گاهی از اوقات شعله های قرمز از

بین آنها زبانه میکشید و هنگامیکه باد بشدت تمام میورزید این دودها و شعله تبدیل به غرشهای عجیبی میشد که گفتی توفان و برق همه جا را فرا گرفته است.

این توده‌ها و سیاهی‌های ساختمان مرکز اشنا نهالت یا شهر فولاد نامیده میشد یکی از شهرهای آلمانی که متعلق به هر شولتز پروفیسور و استاد قدیم شیمی دانشگاه ینا بود که بعد از بدست آوردن کارخانه‌های گوناگون مشغول کار بودند.

این مجموعه کارخانه‌های ذوب فلز بود که از هر نوع فلز را با آلیاژهای گوناگون تهیه کرده و برای کشورهای ژاپن و روسیه و ترکیه و رومانی و مخصوصاً برای کارخانه‌های بزرگ آلمان صادر میکردند.

بر اثر سرمایه گذاری بسیار عظیم که بطور قطع بعد از دست یابی به ثروت بیگم حاصل شده بود شهر بزرگی از فولاد و کارخانه‌ای عظیم برای ذوب انواع فلزات بوجود آمد.

سی هزار کارگر که اکثر آنها آلمانی بودند در این خانه‌ها منزل کرده و از جمعیت آنها شهرک بزرگ صنعتی با فعالیتهای بسیار گسترده در این محوطه بوجود آمد و در فاصله چند ماه بطوریکه میگفتند محصولات این کارخانه به چندین برابر رسید و در تمام نقاط جهان شهرت بسزائی پیدا کرد.

پروفیسور شولتز بطور مرتب آهن و زغال سنگ از زمینهای محوطه استخراج می‌کرد و آنها را بصورت فولادهای ذوب شده در می‌آورد و گاهی هم از این فولادها انواع توپها و اسلحه‌های مدرن بازارهای جهان می‌فرستاد و درواقع کاری را که بسیاری از صنعتگران نتوانسته بودند انجام دهند او به تنهایی

به شمر رساند .

در فرانسه سالیانه میتوانستند چهل هزار کیلوگرام فولاد تهیه نمایند ، در انگلستان موفق شده بودند توپ بزرگی از فولاد به وزن صد تن بسازند ، در آلمان کارخانه کروپ توانسته بود بلوکهای فولاد تا پانصد هزار کیلو گرم بوجود بیاورد ، اما هر شولتز باین مقدار فرآورده خنده اش میگرفت زیرا محصولات او برای خودش حدودی نداشت ، از او بخواهید که یک توپ بوزن فوق العاده و قدرتی بی انتها برای شما بسازد ، خواهید دید که در فاصله بسیار کمی آنچه را که خواسته بودید برای شما آماده میکند ، در مقابل این محصولات ، یولهای گزاف میگردد و بنظر اینطور میآید که دویست و پنجاه ملیون در سال ۱۸۷۱ برای او یک لقمه بسیار کوچکی بشمار میآید .

در ساختمانهای صنعتی توپ سازی یا چیزهای مشابه آن شرط خوبی در آن است که بتوانند چیزی را بسازند که دیگران از ساختن آن عاجز باشند ، ولی تنها نمیتوان گفت که توپهای ساخته هر شولتز دارای قدرت بی مانندی است ولی نوع توپها بقدری مدرن و تازه است که کسی نمیتواند مشابه آن بسازد ، فولادهای هر شولتز بنظر میآید که دارای امتیازات مخصوصی است و با آلیاژهای فلزات اسرار آمیزی است که تا کنون کسی پی به رمز آن نبرده و از لحاظ شیمیائی مهارتی در آن بکار رفته که جزو اسرار او بشمار میآید و کاملاً بنظر میرسد که در ساختمان اشتهال ت اسرار آنرا برای خود نگاهداشته اند .

در این گوشه خاک امریکای مرکزی که صحراهای خلوت و کوههای سر بفلک کشیده آنرا احاطه کرده و تا دنیای متمدن بقدر پانصد هزار مایل فاصله

داشت از طرف اتازونی بارها به تجسس و جستجو افتادند که راز او را بدانند اما تا امروز کسی به آن دست نیافته بود ، وقتی کسی وارد این محوطه وسیع میشود در هر یک از قسمتهای بادرها و سدهای محکم فولادی روبرو میشد که اطراف آنرا گودالها و خندقهای عمیق قطع کرده بود اگر کسی آنجا میرفت فقط میتوانست به ساختمانهای خارج تاسیسات راه پیدا کند و کسی که اجازه نامه رمزی را که دارای فرمول مخصوصی است در دست نداشته باشد نمیتواند وارد شهر فولاد شود .

اتفاقاً " در یکی از روزها کارگر جوانی وارد آنجا شد که توانسته بود این اجازه نامه را در دست داشته باشد ، او وقتی که وارد شد ساک سفر خود را در مهمانخانه سر راهی قرار داد و پیاده خود را به اولین دروازه دهکده رساند . او یک کارگر درشت استخوان و پهلوان بود که یا بی سلیقه لباسی کهنه به شکل کارگران امریکائی با نیم تنمای کشاد و پیراهنی پشمی و بدون یقه و شلوازی مخملی و کفشهایی ساقه بلند پوشیده بود ، کلاهی کشاد نمدی بسر گذاشته و لبه های آنرا پائین آورده بود که سیاهی دوده های صورتش را بپوشاند ریشی بلند برای خود گذاشته و با قدمهای ناشیانه ای روی سنگریزه های جاده راه میرفت .

وقتی به باجه رسید ، از جیب شلوارش برگی چایی در آورد که فوراً آنرا مورد بررسی قرار داده باو گفتند .

اجازه نامه شما مربوط به سلیکمان کارفرمای منطقه (ک) در کوچه نهم و کارگاه ۷۴۳ است که باو ستوان میگویند ، شما میتوانید این جاده مستقیم را که سمت راست شما قرار گرفته بگیر ید تا به منطقه (ک) برسید در آنجا

دربان شما را راهنمایی میکند ، البته که مقررات را میدانید وقتی کارگر نوبتی شما مرخص شد میتوانید از کارگاه خود به کارگاه دیگر بروید .

کارگر جوان راه مستقیمی را که باو نشان داده بودند پیش گرفت در سمت راست او خندقی کنار جاده کنده شده بود که نگهبانی در آنجا قدم میزد و در سمت چپ او بین جاده وسیع و ساختمان بزرگی دو جاده راه آهن دیده میشد بعد از آن دیواری دیگر بنظر میرسید که بسیار بلند بود و گمان میرفت که دیوار فولادی شهر فولاد باشد آنجا ساختمانی دایره‌ای شکل با درها و دیوارهای فولادی بود که هر کدام از این درها مخصوص ساختمانی بود که از دیگری جدا برد

بالاخره این کارگر جوان بانتهای منطقه (ک) رسید که روبروی آن دری بزرگ آهنی دیده میشد که در آنجا خود را به نگهبان معرفی کرد .
این بار بجای اینکه سرو کارش با یک سر باز بیفتد خود را در برابر مردی مفلوج یافت که یک پایش چوبی بود ولی در سینه‌اش مدالی دیده میشد .

مرد مفلوج برگ جواز را مورد بررسی قرار داد تعجب جدیدی روی آن چسباند و گفت مستقیم بروید و در کوچه نهم سمت چپ .

کارگر جوان این جاده دوم را پیمود و بالاخره به منطقه (ک) رسید در روبرو راه را باو میبست .

در محوطه‌ای وسیع ماشین‌های بزرگ دیده میشد که اطراف محوطه دارای پنجره‌های فلزی بود و مثل این بود که این پنجره‌ها بجاهائی باز میشد که او نمیدانست ، از آنجا هم گذشت تا بکوچه نهم رسید به محل کارگاه ۷۴۳



رسید و وارد دفتری شد که قفسه‌های پر از کارتن و پرونده در آنجا بنظر میرسید اینجا دفتر آقای سلیمگمان کارفرما بود این مرد هم برگ اجازه نامه را گرفت و پس از کمی مطالعه امضاء نمود و بعد نگاهی را بطرف کارگر جوان ثابت نگاه داشت و باو گفت .

اما شما خیلی جوان بنظر میائید ؟

کارگر پاسخ داد سن و سال مهم نیست ، من بیست و شش سال دارم و مدت شش ماه تعلیم گرفته‌ام و اگر مایل باشید حاضرم گواهی نامه‌های را که در نیویورک از دست کارفرما گرفته ارائه بدهم .

کارگر جوان آلمانی را خیلی مشکل صحبت میکرد اما دارای لجه مخصوصی بود که توجه کارفرما را جلب کرد او پرسید
آیا شما الزاسی هستید ؟

— نه سوییسی هستم ، این است مدارک مرا نگاه کنید که کاملا مرتب است
آنگاه از کیف بغلی خود پاسپورت و مدارک خود را ارائه داد .
— بسیار خوب ، از این ساعت شما کارگر اینجا محسوب میشوید فقط
میتوانم محل کارت را نشان بدهم .

بعد از آن روی کاغذی نام جوانان شولتز را نوشت و رونوشت آنرا روی پرونده استخدامی او قرار داد و کارتی آبی رنگ بکارگر جوان داد که نام او را بروی آن نوشته و شماره ۵۷۹۳۸ داشت و اضافه کرد .

هر روز صبح سر ساعت هفت بایستی مقابل درب علامت (ک) حاضر شوید و در آنجا از مامور یک ژتون باین نمره که روی کارت نوشته‌ام بگیرید و در ساعت هفت عصر که از آنجا خارج میشوید این ژتون را به محفظه‌ای

که کنار در خروجی است میاندازید و این محفظه فقط در این ساعت برای انداختن ژتون باز است .

شوارتز پرسید من این مقررات را میشناسم ولی بگوئید آیا میتوانم شب را در محوطه بمانم ؟

— خیر . . بایستی در خارج محوطه برای خودتان محل سکنی پیدا کنید، ولی میتوانید غذای خود را در رستوران داخلی بقیمت مناسب بخورید مزد شما در اول یک دلار در روز است هر سه ماه یکبار اضافه می شود خیانت بزرگترین جرم است و در برابر کوچکترین خطا و ورود بجاهای غیرمجاز به وسیله من و مهندسین مربوطه شما را بسختی مجازات خواهند کرد .

از امروز کار خود را شروع میکنید ؟

— برای چه نکنم ؟

کارفرما در حالیکه او را به راهرو داخلی راهنمایی میکرد گفت بسیار خوب امروز نصف روز حساب میشود .

هر دو از راهرو گشادی گذشته وارد حیاطی شدند و از آنجا به هال وسیعی رسیدند که شباهتی بیک میعادگاه قایقرانان داشت که در ابتدای آن ساختمان عظیم قرار میگرفت شوارتز در حالیکه جلو میرفت همه جای آنرا مانند کارگری که به محل کار خود توجه میکند از نظر گذراند .

در هر طرف این هال وسیع دو ردیف ستونهای دایره شکل وجود داشت که قطر آن شبیه پایه های ساختمان واتیکان بود که از زمین سر درآورده و تا طاق آن که چون شیشه میدرخشید منتهی می شد و مثل این بود که این پایه ها لوله های بخاری بود که دود ها را از اعماق ساختمان به بالا میبرد

در یکی از انتهای این هال لوکوموتیوها واگن های متعددی را که پیراز فولاد های ذوب شده بود از تنورها به محل دیگر انتقال می داد و انتهای دیگر در یک خط موازی باز هم واگن ها فلزات را برای ذوب کردن بهائین میبرد و کارگرانی نیمه قهرمان و نیمه برهنه که هر کدام میله های فلزی بدست داشتند این کاروان را رهبری میکردند .

قطعات فلز که برای ذوب شدن باینطرف میآمد ابتدا آنها را به محلی که دارای هوای گرمتری بود انتقال میدادند و برای اینکه تیکه سنگها را تبدیل به آهن نمایند در تنورهائی برای خمیر شدن انتقال می یافت و برای بدست آمدن این خمیر کاربن مدتی طول میکشید تا در تنورهای مخصوص تبدیل به آهن خالص شود در حالیکه حرارت فوق العاده ای از تنورها فضا را گرم میساخت و گاهی چنان شعله هائی از بین جدارها دیده میشد که جدارهای فلزی بصورت یک آهن گداخته درمیآمد .

آنجا محور هال بود که آغاز کار را نشان میداد و در برابر هر یک از تنورها یک چکش متحرک سیلندری بخارات را برای فرستادن از لوله ها به بالا میکشاند و کارگران با لباسهای مخصوص و ابزار و میله های آهنی بسرعت تمام مشغول کار بودند و در حالیکه باران جرقه ها همه جا را فرا گرفته بود آنها با سرعت تمام وظایف خود را انجام میدادند .

در این عظمت آهن و فولاد حرکاتی مداوم انجام میگرفت و پیوسته آبخاری از آهنهای ذوب شده فضای وسیع محیط تنورها را فرا میگرفت و در بحبوحه این سرو صدا و غرش های سهمگین انسان در برابر آن چون کودکی بود که با ابزارهای خود دست و پاها را حرکت میداد .

پهلوانان آهنین بازو میتوانند چنین کارهایی را انجام دهند و در آن محیط پر از آتش بازوها و صورتها سرخ و خمیر و کباب شده و خمیرهای آهن که در هر بار بیش از دویست کیلوگرام می‌شد در حالیکه گرمای آن چشمانرا کور میکرد بطور مدام از طرفی بسوی دیگر انتقال داده میشد .

شوارتز برای اینکه در ابتدا به کارفرما نشان بدهد که میتواند در برابر تمام این مشکلات مقاومت نماید لباسهای خود و پیراهنش را درآورد و بالای سکویی آهنی رفت و میله‌ها را بدست گرفت و کار خود را با مهارت تمام آغاز کرد و کارفرما چون دید که او بخوبی کار خود را انجام میدهد لحظه بعد بدفتر خود برگشت .

کارگر جوان تا ظهر آنروز بکار خود ادامه داد و خواه از اینکه نمیخواست بیش از این در آنروز مهارت خود را نشان بدهد و خواه از این نظر معمولاً " در روز اول باید زود اظهار خستگی کند از کار دست کشید و سرکارگر که کار کردن او را میدید باو میگفت

پسرم ، شما برای این کارهای مشکل خیلی جوان هستید و گمان میکنم از کارفرما بخواهید در قسمت دیگر بشما کاری رجوع کنند و مطمئنم که موافقت خواهند کرد

شوارتز بطور اعتراض گفت

اتفاقاً " خستگی امروز من موقتی است و روز دیگر مانند دیگران بکار ادامه خواهم داد .

سرکارگر گزارشی در این باره به مافوق خود نداد و همان ساعت مهندس کل او را به نزد خود احضار کرد

مهندس هم اوراق او را بررسی نمود ، سری تکان داد و چون بازپرسان از او پرسید آیا شما در بروکلین میله کار بودید ؟ (میله کار کسی است که با میله های بلند آهنین آهن کربن شده را از تنوری به تنور دیگر برای ذوب شدن انتقال میدهد ولی امروز این کار را دستگاههای خودکار مخصوص انجام میدهد)

شوارتز سر بزیر انداخت و با یکنوع شرمندگی گفت

البته من در آنجا وردست بودم اما برای اینکه مزد بیشتری بگیرم این کار را تمرین میکردم

مهندس شانه ای تکان داد و گفت

شما کارهای بزرگی را میخواهید انجام دهید در سن بیست و پنج سالگی کارهای مردان بزرگ را به عهده گرفتن کمی مشکل است ولی لااقل از ذوب آهن اطلاعاتی دارید ؟

— من دو سال کلاس اول این رشته را گذرانده ام

— بهتر بود مدتی هم بکارهای عملی آن ادامه میدادید و در اینجا شما را بکلاس سوم آن راهنمایی میکنند ، آیا راضی هستید که در ابتدا کار شما را تغییر میدهم ؟

مهندس چیزی در روی کارت او نوشت و باو گفت

ژتون خود را پس بدهید و از قسمت خارج شده و مستقیماً به منطقه ()

بروید آنجا دفتر سرمهندس است ، قبلاً اطلاع داده شده است

شوارتز همان تشریفات را که برای آمدن باین منطقه انجام داده بود تکرار کرد در آنجا هم مانند صبح از او سئوالاتی به عمل آمد و او را به نزد

سرکار دیگری فرستادند که او را به سالن آهنی فرستادند اما در اینجا کار بسیار آرام و ساکت میگذشت و سرکارگر باو میگفت

اینجا گالری ذوب فلزات نیست کارگران کلاس اول برای یادگیری ساختن توپهای بزرگ باینجا رهبری میشوند

ولی او ساعت هفت عصر وقتی از کار دست کشید و از منطقه خارج شد به رستوران رفت که کیف کارش را بردارد بعد از یک جاده خارجی عبور کرده و بطرف گروهی از ساختمانها نزدیک شد و اطاقی را که برای خود در نظر گرفته و زنی او را در آنجا میپذیرفت در آنجا سکونت داشت

اما این بار کسی در سالن غذاخوری ندید و بعد از صرف غذا بیکی از نوشابه فروشیها رفت ، باطاق خودش رفت در را بروی خود بست ، از جیب خود تیکه آهنی را که بدون تردید از سالن ذوب فلزات کش رفته بود از جیبش درآورد و قسمتی از خاک آهن را که در آنجا جمع کرده بود روی میزش گذاشت و بعد در مقابل نور چراغ آنها را مورد بازدید قرار داد ، بعد از جیب خود دفترچه کلفتی را درآورد و چند ورق را که از ارقام و حسابها سیاه بود برگرداند و تمام اینها بزبان فرانسه بود ولی برای رد گم کردن بیشتر آنها با ارقام نشان داده بود و اینطور نوشته بود

دهم نوامبر - اشتانیهالت - در کارگاه ذوب آهن چیز فوق العادهای وجود نداشت و زیر آن نوشت این درس اول است فقط از این نظر قابل اهمیت بود که برای ذوب فلزات آنها را در دو نوع حرارت متفاوت باید بگذارند که اول آن حرارت کم و بعد حرارت بیشتر و تقریباً " همان روشی است که در کارخانه های کروپ انجام میدهند ولی این حرارت فوق العاده

مخصوص روش کارخانه های آلمان است و هیچوقت انگلیسها نمیتوانند باین تکامل صنعتی برسند ، شاید فرانسویان که اولین ذوب کنندگان آهن بوده اند بتوانند باین مرحله برسند ، تاکنون که چیز فوق العاده ای در این تاءسیسات به چشم نمیخورد ، نمونه هایی که من در کوهستانهای این منطقه از آهنها بدست آورده ام کاملاً با فلزات ما یکسان است ، استخراجهای ذغال سنگ این سالن بیش از یکصد و پنجاه متر طول و شصت و پنج متر عرض نداشت و کارش در آنجا کمی رضایت بخش تر بود و میبایست خمیرهای آهن را در گودالهای هشت تا چهارتائی در کنار هم برای آماده شدن قرار دهد

قالبهائی که میبایست این آهنهای خمیر را در آن جا بدهند در طول سالن پشت سرهم قرار داده شده بود و از هر طرف سالن واگنهای دستی روی خط آهن مواد اولیه آماده شده را میآورد تا کارگران آنها را با وسائلی که در دست داشتند در قالبها قرار دهند و مانند سالن اولی بعد از اینکه خمیرها در قالبها گذاشته میشد واگنها دومرتبه این قالبها را برای تنورها میردند

در کنار هریک از قالبها مردی با میله آهنی بدست ایستاده و قالبها را نظارت میکرد

افسری با سوت بدست در آنجا ایستاده و واگنها به طرفی که میبایست بروند با سوت خود آنها را رهبری میکرد و این کار مدام انجام میشد زیرا از یک طرف مواد اولیه بوسیله واگنها میامد و از طرف دیگر بوسیله این علامات قالبها از جای خود حرکت داده میشد و کارها بطوری انتظام داشت که در فاصله هر ده دقیقه ردیف اول قالبها کارش بانجام میرسید و البته

این کارها بیشتر با دستگاههایی بود که کارگران آنرا بحرکت درمیآوردند و چنان دیسیپلینی در کارها مشاهده میشد که کسی نمیتوانست یک دقیقه از وقت را حیف و میل نماید

مثل این بود که شوارتز با این کارها آشنا بود و در همانروز او را با کارگری همسال خودش همکار نمودند و سرکارگر مربوطه در پایان کار به او گفت این منطقه بسیار خوب و برای فلزکاری بسیار مناسب است اما چیز غیرطبیعی در آن دیده نمیشود، اما این مسئله هم کتمان پذیر نیست که مهندسین پروفیسور شولتز با آگاهی تمام و روشهای مخصوص از این معادن ترکیبات عجیبی استخراج کرده و آنها را در کوره های مخصوص به واحدهای صنعتی تبدیل میکنند و لازم است که نسبت بسایر عوامل آن نیز آگاهی کامل بدست آید و آنچه را که از معادن زیرزمینی استخراج میکنند در باره آن مطالعات بیشتر بعمل بیاید ولی من نمیدانم بچه علت در کارخانه های ذوب آهن ما آنچه در اینجا عمل میشود نمیتوانند با این فرمول پیش بروند تا امروز من بیش از چند منطقه را ندیده ام و بدون ماشین ها و تاسیسات مرکزی لااقل بیست و چهار منطقه دیگر وجود دارد آیا در این زیرزمینهای اسرارآمیز چه کارهایی صورت میدهند؟ و اکنون میفهم که دوستان ما حق داشتند وقتی هر شولتز صاحب ملیونها ارشیه شد از این جهت زیاد ناراحت شوند

شوارتز وقتی باین گزارش سئوالی رسید چون خیلی خسته بود لباس خود را کند، پیهی را برحسب معمول برای رفع خستگی آتش زد و درحالیکه گزارش خود را میخواند بنای دود کردن گذاشت اما مثل این بود که فکرش

جای دیگر کار میکند و کمی از دودها روی لبهایش باقی ماند و آنگاه دفترش را بکناری گذاشت و در دریائی از افکار که مربوط به حل مسئله مشکلی بود فرو رفت و پس از چند دقیقه مثل اینکه خدا باو الهامی کرده فریادی کشید و گفت بلی من اسرار شولتز را کشف خواهم کرد و نخواهم گذاشت که او بر علیه فرانسویل شهری که دکتر سارازان مقدمات بنای آنرا گذاشته اقدامی بکند

شوارتز در حالیکه نام دکتر سارازان را بر لب میراند خوابید ، اما در حال رویا نام دخترش ، مادموازل ژان از لبهایش بیرون آمد

خاطره این دختر سیزده چهارده ساله هنوز در قلبش باقی مانده و انتظار داشت که روزی او یک مادموازل کامل بشود ، این افکار در تداعی معانی اندیشه هایش بشکل دیگری ظاهر میشد ، و اندیشه دکتر سارازان روی آنرا میپوشاند و بالاخره بعد از اینکه شوارتز یا بهتر بگوئیم مارسل بروکمان چشم از خواب گشود باز هم نام دختر جوان بر لبهایش میغلنید ، زیاد تعجبی نکرد و بر طبق نظریه استوارت میل دلیلی بر تداعی معانی افکار او بشمار میامد

۶ - چاه آلبرشت

خانم بوئر ، زن مهربانی که به مارسل بروکمان اطاقی اجاره داده بود زنی سوییسی و بیوه یکی از معدنچیان بود در یکی از انفجارهای معادن ذغال سنگ که گاهی پیش میاید کشته شده بود و مقامات کارخانه سالیانه سی دلار برای او مقرری معین کرده و اطاقی را که در آنجا اجاره میداد با درآمد اضافی میتواندست زندگی خود و بچه اش را اداره کند



موهای خرمائی و ابریشمی ، چشمان آبی و قشنگ ، کاملاً " برنگ و رویش میامد و قدش هم نسبت بسن و سالش کشیده بود ، اخلاقاً " او پسری ساکت و درهم اما آرام بود و بر اثر کارهای شاق طوری بار آمده بود که از خیلی چیزها نمیترسید و او را پسری گستاخ و با جرات بار آورده بود .

خوشبختی بزرگ او این بود که روزهای یکشنبه پشت میز مقابل مادرش نشسته و در ساعات فراغت مقداری از حشرات را که از اعماق زیرزمین همراه خود آورده بود روی تابلوئی خشک کند ، هوای خشک و مخصوص معادن و رطوبت معادن ذغال سنگ بطوریکه طبیعی شناسان میدانند نوعی از حشرات

مانند حشرات قارچی و عنکوبتها را پرورش داد و یکی از شیمی دانان کارخانه از او خواش کرد که یکی از انواع مخصوص را برای او بیاورد ، ولی کارل در اثر مداومت زیاد خودش یک کلسیونر حشرات شده بود و برای خودش انواع حشرات را که میشناخت جمع آوری میکرد ،

مجموعه‌های او محدود به بعضی عنکوبتها و خرخاکیها نمیشد و او در این تنهایی با نوعی شب پرها و نوعی موشهای بزرگ آشنائی پیدا کرده بود و برای او این سه نوع حیوان از اسبهای که آنها را تیمار میکرد بنظر او با هوش‌تر و تماشائی‌تر بود .

در اصطبل آنها پیر مردی بنام (بلرآتول کار میکرد که او را فیلسوف میگفتند و ظاهراً " پنج شش سال در اعماق زمین زندگی کرده و هیچوقت چشمش روشنائی ندیده بود و رفته رفته بر اثر مداومت در این کار کور شده بود اما بخاطر آشنائی کامل باین زیرزمینها و فراموشخانه‌های معدنی میدانست که چگونه واکن‌های پسر از زغال را بسمت چپ یا راست بگرداند و هیچوقت

در کار خودش مرتکب اشتباه نمیشد و هنگامیکه گاهی جلو روشنائی و جریان هوا قرار میگرفت مانند اسبها که سالها با آنها آمیزش داشت شیهه میکشید و گاهی هم خودش را به کارل نزدیک میکرد.

کارل به مادرش میگفت به خدا قسم است وقتی صورتم را باو نزدیک میکنم او با اینکه چشمانش نمیبیند صورتش را مثل اینکه میخواهد مرا ببوسد بصورتم میمالد مثل این است که بلر اتول در مغز سرش یک ساعت کار گذاشته‌اند و بدون او ما نمیفهمیدیم در پکهنه چه وقت روز و چه وقت شب است و صبح و شب را از هم تمیز نمیدادیم.

کودک ساده دل این حرفها را میزد و خانم بوئر آنرا با شادمانی تمام گوش میداد و هم "بلر اتول را دوست داشت و برای اینکه او به پسرش محبت میکرد گاهی از اوقات برای او چند جبه قند میفرستاد، و زمانی هم اگر فرصت میکرد برای دیدن او که روزگاری همکار شوهرش بود میرفت و بیادش میآمد که در همین نقطه تاریک بود که بدن سیاه او را که بر اثر انفجار سیاه و سوخته شده بود بیرون آوردند اما زنها اجازه نداشتند که باین زیر زمین بیایند و فقط به این اکتفا میکرد که گاهی پسرش تارکی و منظره پراز وحشت این زیر زمین را برای او توصیف میکرد.

او بخوبی میدانست این محل چه جای خوفناک و جهنمی است و چه بسا اوقات بیاد شوهرش در برابر این زیر زمین که دارای دیوار سیاهی بود میایستاد و در نظر خود مجسم میکرد که چگونه شوهرش عمری را در این سیاه چال گذرانده‌و با دود زغال و هوای نضاک آن ساعتها مجبور بود در این جهنم کار کند و چه بسا اوقات وقتی کارگران از زیر زمین بیرون میآمدند

بدن خود را با لبه آهنی که شعله‌های زغال و آهن سوخته از آن بهوا میرفت گرم کرده بود و او صدای آمد و رفت کارگران در این زیر زمین که نام آنرا دروازه جهنم گذاشته بودند آشنا بود و واکن‌های آهن را میدید که کارگران از پله‌های تاریک زیر زمین بیرون می‌آوردند. او صدای کارگران و صدای خنده آنانرا که از پله‌ها پائین می‌رفتند میشنید و در دنیای خیال خود این جهنم واقعی را که دویست یا سیصد متر پائین تراز سطح زمین بود از نظر می‌گذرانید ، ساعتها در آنجا می‌ایستاد تا شوهرش باتفاق کارگران از این پله‌ها بالا بیایند بیادش می‌آمد که شوهرش باتفاق کارگران از پله‌ها پائین میرفت و هر کدام با میله‌های آهنی که بدست داشتند زغال‌های فروزان را به داخل واگنها انتقال میدادند . یکی از گالری‌های مرکزی زیر زمین از حلقه‌چاه‌ها شروع شده و به حلقه‌چاه دیگری که دوسه کیلومتر با آن فاصله داشت منتهی میشد و از آنجا گالری‌های دیگری موازی همین راهروها دیده میشد که با دیواری بلند محصور بود و از راه مخصوصی واگن‌های حامل زغال را بجای دیگر انتقال میداد و در راهروهای دیگر که شباهت بکوچه‌های تاریک داشت گروهی از معدنچیان نیمه برهنه در مقابل روشنائی ضعیف مشعل‌ها در حال کار کردن صحبت میکردند و میخندیدند .

اینها مطالبی بود که خانم بوئر در اوقات تنهائی از نظر می‌گذرانید فقط در بین تمام این راهروها یک گالری بزرگی وجود داشت که پسرش در آنجا را باز میکرد و مادر بیچاره تا کنون آنجا را ندیده بود .

وقتی شب فرا میرسید گروه روزکارها بجای خود را بدیگران محول میکردند اما پسرش دیگر در این راهرو کاری نداشت و طبق معمول به اصطبل خود بر میگشت و بلرآتول را میدید و با کمک او سهمیه کاه و جواسبها را

قسمت کرده و بعد از آن شام سردی را که از بالا برای او میفرستادند صرف میکرد ساعتی با موش گندهاش بازی میکرد و بعد از خسته شدن مدتی شب پره‌هایش را جا بجا میکرد تا وقت خوابیدن برسد.

خانم بوئر تمام این مطالب را میدانست. وانگهی پسرش در فرصتهای مناسب آنچه را که لازم بود باطلاع او میرساند و در یکی از روزهای تعطیل با او میگفت.

میدانی مادر که دیروز مهندس مولهزمول بمن چه میگفت؟ او میگفت اگر بتواند حشراتی را که دستور میدهد برای او فراهم کند بمن اجازه خواهد داد که در موقع نقشه کشی چراغ را بدست گرفته و راهروها را تماشا کنم، بطوریکه معلوم است قصد دارند که از این معدن راهی برای معدن زیر پیدا کنند.

مادرش میگفت آه راست میگوئی؟ مهندس بتواند حرف را زده است؟ و مادر در این ساعات تنهائی سخنان فرزندش را بیاد میآورد و بنظرش مجسم میشد که در این ساعت فرزندش کارل چراغ را بدست گرفته و مهندس در حالیکه در اول راهرو ایستاده با قلم خود روی دفترچه ارقامی ریاضی را مینویسد.

کارل بدنبال سخنان خود میگفت بدبختانه من سر از این ارقام که او مینویسد در نمیآورم و نمیتوانم در این خصوص توضیحی بدهم.

در اینوقت که مارسل آهسته در گوشه اطاق ایستاده و در حالیکه پیپ خود را دود میکرد به سخنان کارل گوش میداد و به عنوان اینکه از مدتی پیش عضوین خانواده شده و شبها را در آنجا میگذرانند جلو آمد و وارد

گفتگوی آنها شده گفت .

اگر بمن بگوئی اشکال تو در چه قسمتها است میتوانم برای تو توضیح بدهم .

مادر با تعجب تمام از او پرسید

شما میتوانید این مسائل را توضیح بدهید ؟

مارسل جواب داد

البته چرا نتوانم ، خیال میکنید که شبها بعد از صرف غذا وقتی

بکلاسهای شبانه مهندس میروم چیزی یاد نگرفته‌ام ؟ اتفاقاً " معلم از درسهای

من راضی است و بمن وعده داده که یکی از کمک مهندسه‌ای خوب خواهم

شد

مارسل بعد از گفتن این حرف به اطاق خود رفت و دفاتر درس خود را

آورد و در کنار پسرک نشست و در حالیکه بعضی مسائل را برای او روشن میکرد

گفت حالا بگو در چه قسمتی در این حسابها اشکال داری ؟

از آن تاریخ خانم بوئر به پانسیونر خود با نظری دیگر نگاه میکرد و

مارسل هم با این ترتیب یکی از دوستان کارل شد .

از آن گذشته در کارهایش پیشرفت کرده و بهترین کارگر شناخته شد و

بعد از گذراندن کارگر دومی به مقام کارگر اولی رسید .

هر روز صبح ساعت هفت به منطقه میرفت و عصرها بعد از صرف شام

در کلاسهای شبانه مهندس تروینر حضور بهم میرساند و در دروس هندسه

و جبر و نقشه کشی از ماشینهای صنعتی به پیشرفتهای زیاد و قابل توجه

رسید و ترقیات سریع (و چشمگیر بسود که مهندس را دچار حیرت ساخت و

دو ماه بعد از اینکه وارد کارخانه هر شولتز شده بود او را بنام بهترین و با

هوشترین کارگران میشناختند و تمام منطقه‌های کارخانه او را بنام شناخته بودند .

یکی از گزارشهای سه ماهه که از طرف کارفرمایان ارسال شده بود در باره او چنین نوشته بودند .

جوهان شوارتز ، ۲۶ ساله ، کارگر ذوب فلزات کلاس اول است و من وظیفه دارم در باره او به قسمت مرکزی کارخانه گزارش بدهم که علاوه بر کارهای عملی مهندسين مربوطه در پیشرفت درسهای او گزارشهای مساعد داده‌اند .

اما باز لازم بود حوادثی واقع شود تا بیش از این توجه مقامات بالا بسوی مارسل توجه پیدا بکنند و این حادثه بطوریکه در تمام مراکز صنعتی پیش می‌آمد طولی نکشید که به خودی خود واقع شد .

در یکی از یکشنبه‌ها در حالیکه متعجب شد پس از اینکه ساعت ده نواخته شد هنوز دوست و همکارش کارل به منزل نیامده از خانم بوئر پرسید آیا میداند علت تاخیر پسرش چیست ؟

اما او هم زیاد از طرف پسرش نگران بود زیرا طبق معمول میبایستی لااقل دو ساعت پیش به منزل آمده باشد ، مارسل چون دید مادرش از طرف او نگران است به او پیشنهاد نمود که برای کسب خبر برود از جا برخاست و بطرف چاه‌های البشیت رفت .

در بین راه چند تن از معدن چی‌ها را دید و از آنها چوای حاصل کارل شد و چون آنها اطلاعی نداشتند دو مرتبه براه خود ادامه داد . با این ترتیب نزدیک ساعت یازده به نزدیکیهای معدن رسید ولی وضع

آنجا مانند هفته‌های پیش زیاد پرسر و صدا نبود و درمداخل چاه یکی از معدنچیان را دید که با دوست خود مشغول صحبت است از آنها پرسید .

آیا شما کارل کوچک دارای شما ۲۰۲۹۷ را ندیده‌اید .

آن مرد صورت اسامی را نگاه کرد و سرش را تکانی داد

از او پرسید آیا راه دیگری برای خروج از معدن وجود دارد ؟

— خیر این تنها درخروج است و در شمالی هنوز باز نشده است

— یعنی فکر میکنید که پسرک آنجا باید باشد ؟

— ممکن است ولی خیلی عجیب است زیرا روزهای یکشنبه قراولان مخصوص

باید در آنجا تنها باشند

— میتوانم پائین بروم و بپرسم ؟

— بدون اجازه خیر !

— دیگری گفت ممکن است اتفاقی واقع شده باشد .

— روز یکشنبه روزی نیست که حادثه‌ای پیش بیاید .

مارسل گفت ولی من باید بدانم چه بر سر این پسر آمده است .

— ممکن است به کارفرمای مربوطه بدفترش مراجعه کنید اگر در آنجا باشد

کارفرما که لباس تازه روز یکشنبه را پوشیده و عازم رفتن بود وقتی سخنان

مارسل را شنید او هم از طرف این پسر نگران شد و گفت برویم به بینیم چه

واقع شده است .

آنگاه به مستخدم دستور داد آنجا بماند و با تفاق مارسل از پله‌ها

پائین رفتند و در بین راه از او پرسید آیا با خودتان دستگاه تهیه هوا

ندارید ممکن است خیلی پائین برویم و به آن احتیاج پیدا کنیم .

کارفرما گفت حق با شما است و در یکی از قفسه‌ها دو دستگاه گالیبر که مخصوص تهیه هوا در اعماق زیرزمین بود با خود برداشت و این دستگاه بطوری بود که دهانه لاستیکی آنرا بدهان می‌گذاشتند و در جاهائی که با کم بود هوا مصادف میشدند آنرا فوت میکردند وقتی این مقدمات فراهم شد هر دو از پله‌های چاه پائین رفتند و با کمک دو چراغ دستی در اعماق زمین فرو رفتند .

کارفرما می‌گفت شما از پائین رفتن در این زیر زمین نمیترسید کسی که جزو دسته کارگران زیر زمین نباشد پائین رفتن در زیر زمین برای او خطرناک است ، من کارگرانی را دیده‌ام که بر اثر بی احتیاطی در این زیر زمین جان خود را از دست داده‌اند .

— راست می‌گوئید اما من باین چیزها عادت دارم و سه چهار بار هم در معادن زغال سنگ پائین رفته‌ام .

بطرف اصطبل پائین رفتند و اسبها در آنجا تنها بودند و مثل این بود که نفس نفس می‌زدند و شیهه‌های بلند میکشیدند بیکی از میخها ساک همیشگی کارل را آویخته دیدند و کتاب حساب او هم بطرفی افتاده بود ، مارسل متوجه شد که چراغ دستی او هم در سر جایش نیست و این خود دلیل تازه‌ای بود که معلوم میشد کودک به داخل راهرو معدن رفته است .

کارفرما گفت ممکن است سرش گیج رفته باشد ولی اینهم باور کردنی نیست روز یکشنبه او در راهروهای معادن چه کار داشته است ؟

آه شاید او قبل از بیرون آمدن خواسته است حشرات برای خودش جمع کند ، او باین کارها علاقه زیاد داشت مستخدم اصطبل که احضار شد این



موضوع را تأیید کرد و او کارل را دیده بود قبل از ساعت هفت با چراغ دستی خود از اصطبل خارج شده است .

دیگر چاره‌ای نبود جز اینکه جستجوهای خود را دنبال کنند و با سوت خطر سایر مستخدمین را خواند ، و هر کدام با چراغ دستیهای خود راهروهای طبقه اول و دوم و سوم را بنای جستجو گذاشتند ، در فاصله دو ساعت تمام گوشه‌های راهرو و معادن مورد بازرسی قرار گرفت و هفت نفر هم تا پله‌های آخر پائین رفتند در هیچ جا اثری از او پیدا نشد و گاهی کارفرما باین خیال میرسید که جستجوهای آنها بیفایده است و ممکن است کودک بدون اطلاع به منزل رفته اما مارسل چون میدانست که او به منزل نیامده اصرار داشت که به جستجوهای خود ادامه بدهند .

در گوشه‌ای که زمین را کنده بودند چیز سیاهی در تاریکی نظرشان را جلب کرد و مارسل پرسید این توده سیاه چیست ؟
کارفرما گفت آنجا محل متروکی است که چون طبقات خاک آن نرم است به آنجا آمد و رفت نمیشود .

— جای متروکی است ؟ بنظرم بایستی آنجا را جستجو نمود !
ناچار بدهانه آن نزدیک شدند که از سالها پیش کسی با آنجا آمد و رفت نمیکرد ،
مقداری هم در این راهرو جلو رفتند بدون اینکه چیزی توجه آنها را جلب کند اما ناگهان مارسل در نقطه‌ای ایستاد و گفت آیا شما هم احساس سنگینی سر در این نقطه نمیکنید ؟

رفقا گفتند بلی هوای اینجا قابل تنفس نیست

مارسل گفت یک دقیقه است که من احساس میکنم سرم گیج رفته است

در اینجا بخار اسید کربنیک زیاد است آیا اجازه می‌دهید کبریتی را روشن کنم

— روشن کنید زیاد مهم نیست

مارسل قوطی کبریتی از جیب بیرون آورد و یکی از آنها را به فسفر مالید و سرش را با کبریت روشن جلو آورد اما شعله کبریت خاموش شد .
همان بود که گفتم بخارات در اینجا از هوا سنگین تر است و تا سطح زمین پر از بخار است ، نباید اینجا زیاد ماند مخصوصاً " آنها تیکه دستگاه تهویه ندارند برای آنها خطرناک است اگر اجازه می‌دهید ما به تنهائی میتوانیم پائین برویم .

قرار باین شد ، مارسل و کار فرما دستگاه را کاملاً " روی صورت خود گذاشته و از راهرو پائین بروند در پله سوم بالاخره به نتیجه رسیدند و شعله کوچک آبی رنگی در انتهای راهرو بنظر میرسید و در کنار دیوار کاملاً " مرطوب بدن کارل بیچاره که معلوم بود کاملاً " سرد شده مجاله شده بود لبهای کبود و چهره رنگ پریده اش نشان میداد که کار از کار گذشته است ظاهراً " میخواست است چیزی را بر دارد و در حال خم شدن بخار گاز کربنیک او را خفه کرده بود .

البته کوششهای آنها برای بهوش آوردن او بی نتیجه ماند و سه ساعت پیش مرگ سراسر بدنش را فرا گرفته بود و فردای آنروز گور کوچکی در قبرستان شالستان حفر کردند و بیچاره خانم بوئر بعد از اینکه چند سال پیش بر اثر مرگ شوهرش بیوه مانده بود بعد از مرگ تنها فرزندش یکبار دیگر بیوه و بیگس ماند .

۷ - بلوک مرکزی

گزارش مبسوطی از دکتر اشترناخ ، پزشک مخصوص منطقه چاه آلبر یشت تأیید نمود که مرگ ناگهانی کارل سیزده ساله شماره ۴۱۷۹۰۲ در گالری ۲۲۸ بر اثر زیاد بودن گازهای کربنیک پیش آمده است و بدنبال آن مهندس مرلسموئل گزارش داده بود که در منطقه ۱۴ که دارای راهروهای پیر از گاز کربنیک فرار است لازم است در این منطقه و اطراف آن دستگاه تهویه برای جلوگیری از حوادث بکار گذاشته شود و همچنین از طرف ریاست کل مناطق از فداکاریهای کارفرما و جوهان شوارتز که برای پیدا کردن جسد زحمت زیاد کشیده بودند مراتب تشکر مقامات مسئول باین دو نفر ابلاغ شد .

هشت روز بعد ، کارگر جوان وقتی برای گرفتن ژتون به منطقه خودش آمده بود بروی میخ دیوار دستوری را که خطاب باو نوشته بودند از نظر گذراند .

شوارتز کارگر امروز در ساعت ده بایستی خود را به رئیس منطقه مرکزی شماره (ت) معرفی نماید .

مارسل با خود گفت به آنچه میخواستم رسیدم بخت بروی من باز میشود در روزهای فراغت و در یکشنبهها بر اثر آمد و رفت بسایر کارگران مطلع اطلاعات کاملی در باره ساختمان قسمتهای مختلف شهر فولاد بدست آورده و دانسته بود که اجازه ورود بقسمتهای مرکزی ساختمان بکسی داده نمیشود و تا امروز بسیاری از کارگران فضول و بی احتیاط خواسته اند از خارج و از کوچههای فرعی بداخل آن راه پیدا کنند اما هیچکس تا کنون پایش بانجا نرسیده و از آنجا برنگشته است بنا براین دستور اکید صادر شد که هرکس

بخواهد مرتکب چنین کاری شود بدون هیچ تردید مرگ را استقبال خواهد کرد، البته در آنجا خط آهنی وجود داشت که بطور کمر بندی دور ساختمانی را دور میزد و شبها مامورین مخفی از این راه آمد و رفت داشتند و گاهی هم افرادی ناشناس در آن محوطه دیده شده اند که با افراد بی احتیاط بسه صحبت مشغول میشوند از این جهت تمام این اطراف تحت کنترل شدید مامورین مخفی قرار گرفته بود.

البته اینها داستانهای بود که نمیبایست بآن ترتیب اثر داد اما مارسل میدانست که دستورات در این قسمت داده شده ولی بالاخره با تمام این سخت گیریها راهی برای ورود بآنجا وجود دارد از تمام کارگرانی که میشناخت و این دوستان بین کارگران داخل دستگاه تنورها و سایر قسمتها را هم شامل میشد تحقیق نمود و همه آنها ادعا میکردند که کسی تاکنون نتوانسته است قدم در منطقه مرکزی (ت) گذارد وقتی این دستور را با و ابلاغ کردند در ساعت مقرر خود را بآنجا معرفی کرد ولی مطمئن بود که در این قسمت مامورین مخفی او را مراقبت میکنند.

ابتدا مارسل در آنجا مدتی منتظر ماند، و دو مرد با لباس اونیفورم سیاه که شمشیر بکمر و اسلحه های به کمر بند خود داشتند در اطاق دربان بودند و این اطاق مانند تمام اطاقهای کلیساهای تارک دنیاها دارای دو در بود یکی در قسمت خارج و دیگری داخلی که هرگز این دو در با هم باز نمیشد. پس از اینکه اجازه نامه مارسل مورد بازرسی قرار گرفت ناگهان بدون

هیچ تشریفات دو نفر از مامورین دستمالی را روی چشمان او بستند بعد از بازویش گرفته و بدون اینکه حرفی بزنند با او براه افتادند

بعد از طی دو سه هزار قدم از پله‌ای بالا رفته دری باز و بسته شد و مارسل با همان چشمان بسته اجازه یافت که وارد شود.

خود را در یک سالن نسبتاً "بزرگی که فقط چهار صندلی داشت یافت یک تابلوی سیاه بدیوار و انواع نقشه‌ها در اطراف دیوارها دیده میشد و روشنائی خارج از یک پنجره که در قسمت بالا قرار داشت بداخل اطاق نفوذ میکرد و بلافاصله دو نفر که لباسهای دانشگاهی بر تن داشتند وارد شدند یکی از آنها گفت

گزارش داده‌اند که شما یک فرد با هوش و مشخصی هستید، ما ماموریت داریم از شما آزمایش به عمل بیاوریم که به بینیم آیا میتوانید در قسمت نقشه کشیها کار کنید آیا حاضرید به سئوالات ما پاسخ بدهید؟

مارسل محترمانه جوابداد که برای هر آزمایشی حاضرم، و آن دو نفر پشت سرهم سئوالاتی در باره مسائل شیمی و هندسه و جبر نمودند و کارگر جوان در نهایت تعجب آنها توانست به تمام سئوالات پاسخهای درست بدهد، شکلهائی که با گچ روی تابلو میکشید تمام درست و روشن و خطوطی که رسم میکرد از لحاظ هم آهنگی زوایا کاملاً "مطابق واقع بود و یکی از این نمایشها بقدری عجیب و باور نکردنی بود که هر دو آزمایشگر نتوانستند از تعجب خود داری نمایند و از او پرسیدند این اطلاعات را از کجا بدست آورده‌اید؟

— در شافوز، شهر خودم، در مدرسه ابتدائی

— بنظر میرسد که نقشه کش ماهری هستید!

— من در این قسمت تخصص زیاد داشتم

یکی از آزمایشگرها بدیگری گفت برنامه‌های درسی در سویس خیلی عمیق است و در حالیکه بیک نوع ماشین بسیار در همی که معلوم نبود با این ماشین چه کارهائی میتوان انجام داد در اختیار او قرار داده گفتند ما دو ساعت بشما فرصت میدهیم که این نقشه را طرح کنید ، اگر موفق شوید با حقوق بسیار گزافی استخدام خواهید شد .

وقتی مارسل تنها ماند با حرارت و علاقه تمام مشغول کار شد و چون آنها وارد شدند از دیدن نقشه ای که طرح کرده بود تعجب کردند و آهسته میگفتند ما تا امروز یک چنین طراح دقیق ندیده‌ایم و همین نظر را زیرورقه نوشتند .

بعد از آن کارگر جوان با همان برنامه چشمان بسته به دفتر کل مراجعت نمود و رئیس آنجا گفت بطور یکه گزارش داده‌اند شما برای طراحی و نقشه کشی آتلیه طرحها معرفی میشوید آیا حاضرید شرایط این خدمت را بپذیرید؟
مارسل گفت

من شرایط آنرا نمیدانم ولی فکر میکنم که قابل قبول باشد
— شرایط از این قرار است .

اول — شما بایستی در تمام دوره خدمت در قسمت مربوطه کار کنید و فقط اجازه دارید با تحصیل اجازه مخصوص از آنجا خارج شوید
دوم — شما بایستی در برابر مقررات نظامی مطیع باشید و با اطاعت و انقیاد کامل کار کنید و آنچه را که روسا بشما دستور میدهند بایستی اجرا نمائید و در غیر اینصورت شما را تحویل مقامات نظامی کارخانه داده و آنچه را که در باره شما دستور میدهند اطاعت نمائید .

۳- بایستی پیمان به بندید که حق ندارید آنچه را که طراحی میکنید در اختیار اشخاص خارج بگذارید

۴ - نامه‌های شما بایستی بوسیله روسای مربوطه خوانده شود و آنچه را که به خانواده یا کسان دیگر مینویسید بایستی تحت کنترل روسا قرار گیرد مارسل با خود گفت بطور خلاصه یک زندانی کامل خواهم بود ، بعد سر بلند کرد و گفت این شرایط بنظر من کاملاً درست میاید و حاضرم همه را قبول کنم

- بسیار خوب دست خود را بلند کنید و قسم بخورید شما به عنوان طراح آتلیه چهارم استخدام میشوید منزلی برای سکونت بشما میدهند آیا لوازمی با خودتان ندارید؟

- خیر چون نمیدانستم با من چه کار دارند لوازم خود را در منزل صاحبخانه ام گذاشتم مارسل با خود میگفت خوب کاری کردم که گزارشهای خود را با رمز حروف نوشته ام اگر پیدا کنند چیزی از آن نمیفهمند . قبل از غروب آفتاب مارسل را بیک اطاق کوچکی راهنمایی کردند که در طبقه چهارم روبه حیاطی باز میشد و بعد از واری آنجا زندگی جدید خود را ترتیب داد .

آنقدرها از این پیش آمد ناراضی و ناراحت نبود ابتدا رستورانی را که باید در آنجا غذا صرف کند بازدید نمود و مانند تمام کارگران معمولی بکارش مشغول شد و کسانی هم که با آنجا میامدند همه مردمانی ساکت و کم حرف بودند و برای اینکه خود را مشغول کنند هر کدام از آنها ویولونی با خود داشتند و هر شب ساعتی به نواختن و تفریح میگذراندند ، پرفسورهائی

که برای تعلیمات میامدند همه را یکسان تعلیم میدادند و همه مجبور بودند درسا و تعلیمات را فرا گرفته و بعد ها امتحان بدهند اما آزادی هواخوری در این قسمت وجود نداشت و آنها شاگردانی بودند که بایک دیسیپلین بسیار سخت رهبری شده و همه خود را برای این نوع زندگی آماده ساخته بودند اتمسفر سنگین آنجا زیاد تحمل ناپذیر نبود زیرا همه باین مقررات عادت کرده بودند .

زمستان برای مارسل که خود را برای این کار آماده ساخته بود سپری شد مهارت در کار و فراگیری تعلیمات و نقشه ها و ترفیاتی که از خود نشان میداد مورد توجه معلمین و آزمایشگران قرار گرفت بطوریکه او در بین تمام این طراحان شهرت زیاد کسب کرده بود و در نتیجه کلی او یکی از بهترین نقشه کشان و طراحان باهوش و با اطلاع شمرده میشد و هر کدام از آنها که اشکالی داشت با مراجعه با او رفع اشکال میکرد و گاهی روسا هم از تجربیات و هوش سرشار او استفاده میکردند و با نظری حسادت آمیز در ظاهر از احترام او فرو گذار نمیکردند .

اما اگر این کارگر جوان با این حساب وارد قسمت طراحی شده بود که بتواند اسرار این کارگاه صنعتی را بدست بیاورد کاملاً اشتباه میکرد .

زندگی او در یک چهار دیواری آهنی که بیش از سیصد متر عرض و طول نداشت با سختی و مراقبت تمام می گذشت و اگر بیشتر از اینهم هوش و فراست نشان میداد ممکن بود بدرجات بالاتری برسد ولی در عمل کاملاً محدودیت داشت او طراحیهای بزرگ و کوچک برای هر نوع آتلیه و ساختمانهای صنعتی بوجود میآورد بعضی از آنها طرح ساختمان توپهای بزرگی بود اما قدمی فرا

تر نمیگذاشت و تمام این قسمت مانند حصار آهنی او را درخود فشرده بود .
 بعد از اینکه چهار ماه تمام در این منطقه کار کرد هنوز نمیدانست در
 کجا کار میکند و اطلاعاتی درباره این شهر افسانه‌ای فولاد بدست نیاورده بود
 البته در این مدت اطلاعات محدودی درباره ساختمان بعضی چیزها بدست
 آورده بود و میدانست که مرکز عنکبوت زجاجی در آنجا است و ساختمانها
 بشکل سیلندریک اطراف آنجا را احاطه میکرد و بر اثر بعضی سرو صداهای
 افسانه آمیز دانسته بود که محل اقامت پروفسور شولتز صاحب تمام ایمن
 تاسیسات در انتهای این حیاط قرار دارد و کابینه اسرار آمیز او در مرکز این
 ساختمان قرار گرفته و همچنین میگفتند که محل اقامت او بادبوارها و طاقها
 فلزی کاملاً بسته است و هیچکس سیستم باز و بسته شدن درها را نمیداند و بین
 کارکنان آنجا این سرو صداها پیچیده بود که پروفسور شولتز در صدد ساختن
 یک اسلحه وحشتناک جنگی است که هنوز کسی بفکر ساختن آن نیفتاده و
 روزی که ساخته شود آنرا در اختیار آلمان برای تسلط بر جهان خواهد
 گذاشت .

مارسل برای اینکه بتواند راهی باین اسرار پیدا کند مدت‌ها در مغز خود نقشه‌ها
 کشید ولی در پایان تمام این جستجوها دانست که نمیتواند راه عملی پیدا
 کند .

این دیوارهای عظیم بلند و تاریک فولادی که شبها بوسیله نورهای
 مخصوص روشن میشود و شب و روز بوسیله قراولان محکم و استوار محافظت میشود
 بطوری اسرار آمیز و غیر قابل نفوذ بود که بفکر کسی نمیرسید از آن عبور
 کند .

گاهی فکر میکرد آیا خواهد توانست روزی باین دژ عظیم راه پیدا کنند؟ همیشه نقشه‌هایی پشت نقشه‌ها بفکرش میرسید اما هیچکدام به نتیجه نمیرسید در هر حال او تعهد کرده بود که در برابر هیچ مشکلی تسلیم نشود و اگر لازم بود ده سال منتظر بماند تا آخر انتظار میکشید و امیدوار بود روزی فرا برسد که مالک تمام این اسرار بشود.

لازم بود این اسرار را بدست بیاورد فرانس ویل که بدست توانای عده‌ای خیراندیش برای بهبود حال مردم بوجود آمده بود انتظار کمک او را داشت و مارسل اطمینان داشت که این مرد آلعانی جنایتکار هرگز نباید در برابر این شهر نیکوکاری پیروز شود.

چندین ماه بهمین ترتیب گذشت.

یک روز در ماه مارس، مارسل برای هزارمین بار بخود فرو رفته بود که راهی برای گشودن این اسرار پیدا کند، ناگهان در این وقت بود که یکی از مستخدمین سیاه پوش باو اعلام کرد که رئیس کل میخواهد با او ملاقات کند.

رئیس کل باو گفت

من از طرف پروفیسور هرشولتز دستور دارم که بهترین طراح و نقشه کش خود را به نزد او بفرستم و این شخص شما هستید لوازم خود را ببندید و خود را برای ورود بقسمت مرکزی آماده نمائید شما را در اختیار گارد افسران خواهند گذاشت.

باین ترتیب در ساعتی که او از همه جا ناامید شده بود مهارت و هوش سرشارش چنین کمکی باو کرد و او را به محلی میبردند که مدتها در انتظار

رسیدن بآنجا بود ، مارسل از شنیدن این خبر بقدری خوشحال شده بود که نتوانست از ابراز مسرت خود داری نماید .

رئیس باو میگفت افتخار دارم که چنین مژده بزرگی را بشما ابلاغ میکنم و امیدوارم بامهارت و کاردانی خود بتوانید به پیشرفت های مود نظر نائل شوید و آینده بسیار درخشانی درانتظار شماست بروید ، امیدوارم موفق شوید .

با این ترتیب مارسل بعد از اینهمه امیدواری وسیعی و کوشش توانست به مقصود خود برسد جامه ها و لوازم خود را در جامه دانی گذاشته و باتفاق مامورین سیاه پوش بالاخره از آخرین سرحدات سرار منطقه (ت) گذشت و امیدوار بود این گاومیش جنگلی را که تاکنون کسی ندیده بود باچشم به بیند .

منظره ای را که در مقابل خود میدید برای او حیرت آور بود تصور کنید شخصی که مدتها در یک حصار آهنی بسته بندی شده ناگهان خود را در وسط جنگلی دست نخورده در مناطق سرسبز مشاهده نماید این بود منظره عجیبی را که مارسل در مقابل خود میدید .

آنجا جنگلی بود مافوق آنچه که نویسندگان و شاعران بتوانند در اطرافش قلمفرسائی کنند و کاخ عظیم محل سکونت پروفیسور هرشولتز در وسط این جنگل محصور از باغهای پر درخت و زیبا با درختان نخل سربلک کشیده و درختان موز پر شاخ و برگ و انواع درختان جنگلی که محوطه ای زیبا و انبوه را تشکیل میداد و شاخه های بلند سرسبز مانند بافته های برودری اطراف پنجره ها را گرفته و بقدری پرندگان زیبا بر فراز شاخ و برگ این درختان دیده میشد که آنجا را بشکل قصرهای فرشتگان در آورده بود .

مارسل با نظری اعجاب انگیز باین پنجره های پرازگل و سبزه نگاه میکرد و اما غیر از آسمان آبی از بین شاخه های درخت چیزی دیده نمیشد .

و در آن حال بیاد آورد که شاید در فاصله بسیار نزدیکی یکی از معادن زغال سنگ قرار دارد و مارسل دانست که هر شولتز از این راهرو ها برای خود حرارت مرکزی را تهیه میکرد و بعد از تفکر نظرش به چمنهای سر سبزی افتاد که در آنجا منظره با شکوهی تشکیل میداد دیدن این منظره زیبا بعد از شش ماه زندانی در بین دیوهای آهنی بسیار لذت بخش و تماشائی بود .

خیابانی شن زار او را به طرف جبهه ساختمانی میبرد که در پای آن پله ها و مجسمه های مرمری جلب توجه میکرد و در پشت سر آنها توده عظیم ساختمان سنگی مربع شکل مانند برج عظیمی خود نمائی می کرد و مارسل همانطور که جلو میامد شش هفت پیش خدمت ملبس بلباس قرمز را میدید و در بین ستونهای سنگی مجسمه های فلزی راهی را مقابل او بسوی یک زیر زمین سنگی باز میکرد .

مارسل نام خود را بر زبان آورد و او را بدرون یک راهرو وسیع که با سنگهای تراشیده و مجسمه ها زینت یافته بود راهنمائی کردند و بدون اینکه فرصت نگاه کردن داشته باشد از سالن قرمز رنگی که ستونهای آن از طلا یا روکش طلا بود پیشرفت و وارد سالن زرد رنگی شد که در آنجا پیش خدمت مخصوص او را چند دقیقه ای منتظر گذاشت و بالاخره او را وارد یک سالن بزرگ که بمنزله دفتر کار بود راهنمائی نمودند .

پروفسور هر شولتز در کنار میزی پیپ طلائی بدست داشت که مشغول دود کردن آن بود و بدون اینکه از جای خود حرکتی کرده یا روی خود را برگرداند

پادشاه فلز باکمال بی اعتنائی پرسید شما همان طراح هستید؟

بلی آقا؟

— من نقشه‌ها و نمونه‌های کار شما را دیده‌ام بسیار خوب و عالی بود ولی مثل

این است که فقط از طراحی نقشه‌های ماشین بخار اطلاعاتی دارید؟

— از من چیز دیگری نخواستہ بودند

آیا اطلاعاتی از سایر چیزها دارید؟

— بلی بعضی اوقات طراحی های دیگر هم کشیده‌ام

این پاسخ بر قلب هرشولتز نشست و نظری که باز هم آثار حقارت از آن

مشهود بود باو انداخت و گفت آیا می‌توانید با کمک من نقشه تویی راک من

نظر میدهم بکشید؟ خواهیم دید که تاچه حد مهارت نشان خواهید داد ،

آه چه خوب شد که شما بجای این مرد احمق آمدید که امروز صبح در حال

آزمایش یک دینامیت خود را بکشتن داد حیوان نزدیک بود تمام ما را منفجر

سازد

کاملاً آشکار بود که بی اعتنائی حالت هرشولتز چندان ساختگی هم نبود .

۸- زیر زمین اژدها

خواننده که تا اینجا به پیشرفتهای تدریجی مارسل آشنا شده تعجب

نخواهد کرد اگر بگوئیم که بعد از یک هفته بهترین جای باشکوه و عالی از طرف

هرشولتز برای سکونت در اختیار او گذاشته شد و کارها و غذاها و گردشها

در پارک و مدتها پیپ کشیدن و فکر کردن تمام اینکارها را باتفاق هم انجام

میدادند و پروسور شولتز هرگز به عمر خود بیاد نمی‌آورد که چنین رفیق و مصاحب

مناسبی که بقلب او مینشست با خود داشته باشد و در مدت کمی توانسته بودند

رضایت یکدیگر را از هر جهت فراهم سازند .

مارسل تنها همکار و مهندس امور صنعتی برای او نبود بلکه در این مدت کم برای او حکم بهترین رفیق و مصاحبی را داشت که با هم کار میکردند و اشکالات دیگر را از بین میبردند .

هر شولتز از داشتن چنین مصاحبی بسیار خشنود بود و هر روز با خود میگفت چه شانس بزرگی این پسر چه جواهر قیمتی برای من است .

حقیقت این بود که مارسل در همان روزهای اول با سرار قلبی و خواسته ها و اخلاق این مرد وارد شد او میدید که این مرد دارای استعداد بسیار شگرفی است و اگر چه در خارج دارای وجهای وحشیانه ای است اما در باطن افکار بلندی بر سر دارد و هر چه دقایق میگذشت او بیشتر میتوانست با عمق فکر و نقشه های او نفوذ نماید .

در مدت کمی دانست که این دانشمند ریاضی دان در فکر نقشه های بزرگی است او فکرها و نقشه های بزرگی داشت اما در مقابل آن صاحب خودخواهی بسیار شکننده ای بود که در عین همکاری میخواست نفوذ و تسلط خود را بر دیگری محفوظ نگاه دارد .

بطور مثال نقشه ای را طرح میکرد و آنرا در اختیار او میگذاشت اما نه برای اینکه او اشتباهاتش را اصلاح کند ولی فقط برای همفکری که غالب اوقات با مهارت تمام میخواست فکر او را سرقت نماید .

مارسل هم در این موارد راه هائی را نشان میداد و صحبت هائی میکرد که باو نشان بدهد راهش را پیدا کرده و گاهی هم بطور بی خیالی میگفت - بلی من توانسته ام نقشه این کشتی زیر دریائی را که بفکرتان رسیده طرح

نمایم

— هرشولتز با تعجب باو میگفت مثلا چطور؟

— بلی میدانم چه میخواهید بگوئید مثلا درکنار یک کشتی دستگاهی برای

پرتاب خمپاره ای بسوی دشمن کار گذاشته بشود مگر همین را نمیخواستید؟

— نه من چنین فکری نداشتم فقط چیزی به مغزم رسیده بود

ولی هرشولتز نمیخواست اسرار اختراعی را که در نظر گرفته در اختیار

او بگذارد شاید هنوز بطوریکه لازم است باو اطمینانی نداشت ولی کاملاً

مسلم بود که او مارسل را قوی تر از خود میدانست اما با آن مهارتی که داشت

نمیخواست آنچه را در مغز خویش پرو رانده در اختیار او بگذارد و فقط با

مانورهای ماهرانه تسلط خود را براو نگاه میداشت و اشاره ای باین موضوع

میکرد.

گاهی در حالیکه نگاهش را باو میانداخت با خود میگفت آیا او آنقدر

احمق است و ممکن است فریب بخورد ولی او آنقدرها که مارسل فکر میکرد

ساده نبود و شاید در مغز خود اینطور به خود اطمینان میداد که خودش تنها

کسی است که باید دارای این مغز صنعتی باشد و آنچه را که فکر میکنند نباید

برای دیگری ارزش داشته باشد مارسل در اختیار او مانند آلتی بود که

میخواست از نظر او استفاده کند و دیگر هیچ؟

با این حال حاضر نبود قلبش را برای او باز کند، و مارسل هم بعد از

شش ماه توقف در این سازمان هنوز نتوانسته بود با اولین قدم اسرار این مرد

وارد شود و حتی بسازمانهای مرکزی این محیط کوچکترین اطلاعی نداشت ولی

در هر حال سوءظنهای او تقریباً باطمینان تبدیل شد و کاملاً اطمینان داشت

که سازمان استانهالت دارای اسراری است که هرشولتز نظری دیگر غیر از سود و منافع عادی ندارد و از ساختمان این دستگاه صنعتی نظری نداشت جز اینکه او موفق شده است اسرار ساختمان یک اسلحه مخوف جنگی را بدست آورد .

اما این راز تاکنون برای او تاریک و مبهم مانده بود .

در یکی از شبها ، در پنجم سپتامبر ، بعد از صرف شام ، تقریباً یکسال بعد از آن شبی که مارسل جسد بیجان کارل بیچاره را در آن راهرو دیده بود میگذشت آری یکسال از آن تاریخ میگذشت هنوز هوای این منطقه سوئیس آمریکائی سرد بود و صحرارا پوششی از برف فرا گرفته بود اما در داخل این قصر اسرار آمیز هوا بسیار مساعد و تقریباً مشابه ماه ژوئن بود برفها آب شده و آثاری روی زمین باقی نمیگذاشت هرشولتز متفکرانه میگفت این سوسیسیهای امشب خیلی بامزه بود اینطور نیست ؟

مارسل با اینکه از خوردن آن نفرت زیادی داشت میگفت بلی بسیار لذیذ است .

هرشولتز میگفت نمیدانم کسانیکه همیشه از خوردن این غذاهای لذیذ

محروم هستند چگونه میتوانند به زندگی خود ادامه دهند ؟

مارسل جوابداد البته زندگی برای آنها یک شکنجه طولانی است این

قانون دنیا است که آنها را محکوم باین زندگی کرده است .

پادشاه فولاد گفت بلی همینطور است ، ما اکنون در قلب امریکا سکونت

داریم بگذارید که ما بتوانیم یک یا دو جزیره از سواحل ژاپن را بدست

بیاوریم خواهید دید با این پیروزی چگونه میتوانیم به دور دنیا شلنگ بزنیم

پیشخدمت پیپ های روشن را روی سینی آورد هرشولتز یکی از آنها را برداشت و مارسل هم یکی را که همیشه انتخاب میکرد بدست گرفت .
او بعد از دقیقه ای سکوت گفت اما باید بگویم که باین پیشرفت امیدی ندارم
هرشولتز پرسید از کدام پیروزی حرف میزنید ؟

— مقصودم فتح دنیا بوسیله آلمان است

به نظر پروفیسور اینطور رسید که کلام او را خوب درک نکرده و شاید
عوضی شنیده است باو گفت پس فکر میکنید که پیروزی دنیا بوسیله آلمانها
میسر نیست ؟

— خیر

— آه مثل این است که مسئله مهم شد ولی میخواهم علت این تردید را
بدانم

— دلیل اول آن این است که توپچی های فرانسوی از آلمانها بیشتر مهارت
دارند ، اما سوییسی ها ، هموطنهای من ، که بهتر از آنها توپ میاندازند
آنها هم عقیده دارند که یک فرانسوی ماهر مثل دو سرباز است جنگ ۱۸۷۰
تا اندازه ای اندیشه ها را عوض کرد همشهریهای من چیز هائی میدانند که
حتی مردم انگلیس نمیدانند

مارسل این سخنان را با آهنگی ادا میکرد که میدانست گفتن این سخنان

چه کلمات کفر آمیزی بر علیه آلمانها است .

هرشولتز مدتی مبهوت و خورده و مضطرب ماند ، خون بشدتى در
چهره اش بالا آمد که کارگر جوان میخواست عقب نشینی کند و چون دید که
او در نهایت خشم و ناراحتی دست و پا میزند و نزدیک بود که خفه شود

بدنبال کلام خود گفت

بلی تصدیق این موضوع وحشتناک و ناراحت کننده است اما حقیقت این است اگر آلمانها سرو صدای زیاد نکنند بکار خود مشغول میشوند فکر کنید آنها هنوز بعد از جنگ باز هم چیزی نفهمیده اند در حالیکه ما احماقانه به نیروی توپهای خود میافزائیم معهذا در ابتدای مرحله قرار گرفته ایم .

هرشولتز گفت نه اما این بار دیگر مرتکب چنین اشتباهی نمیشویم .

— بلی حرفش را بزنیم ، ما سلاح خود را با فولاد درست کنیم همانطور که پیشینیان ما این اسلحه را با برنج میساختند همین کاری است که ما میتوانیم بکنیم ، فقط میتوانیم مقدار تسلیحات خود را زیاد کنیم

هرشولتز گفت بلی باید دوباره بکنیم اما کاری بهتر از دو برابر کردن خواهیم کرد

مارسل گفت اما نتیجه اش چیست ؟ میخواهید حقیقت مطلب را بگویم استعداد اختراع ما بسیار ناچیز است ما چیزی نمیتوانیم پیدا کنیم اما یقین بدانید فرانسویها قادرند هر چه را بخواهند درست کنند هرشولتز بظاهر کمی خود را آرام نشان داد معهذا لرزش لبها ، و پیریدگی رنگ که جای سرخی چهره را گرفته بود شدت هیجان و ناراحتی او را نشان میداد .

آیا انسانیت انقدر انحطاط پیدا کرده که جنایتکارانی مانند هرشولتز بایستی صاحب و مالک بزرگترین کارخانجات ذوب آهن دنیا بشوند و آنوقت چنین مرد قدرتمندی بشنود که یک کارگر باو بگوید قدرت اختراع فرانسویان و سوسیها مافوق آلمان است در حالیکه او در آنجا در پشت سر خود دارای چنان قدرتی از فولاد است که میتواند دهان هزاران از این یاوه گوها را

به بندد ، خیر برای او غیر ممکن بود که بتواند این اهانت ها را بشنود .
 بعد از آن هر شولتز با حرکت سریعی از جا برخاست و نگاهی عجیب
 به مارسل انداخت لبها را از خشم بهم سائید و با آهنگی که گفتی فریاد
 میزند باو گفت دنبال من بیایید تا بشما نشان بدهم من که هر شولتز نام
 دارم فاقد اختراعات عجیب نیستم مارسل بازی خطرناکی را آغاز کرده بود ، اما
 با گستاخی عجیب و مهارتی که بکار برد توانست در این بازی پیروز شود
 پروفیسور که میدید غرور و شخصیت او در برابر این کارگر ناچیز جریحه
 دار شده می خواست آنچه را که در خفا پنهان داشته از نظر او بگذراند .

او مستقیماً "بطرف کتابخانه اش رفت و دگمه ای را فشار داد و ناگهان
 شکاف بزرگی که پشت ردیف کتابها مخفی بود در دیوار بشکل شکافی ظاهر
 شد ، آنجا محل ورود راهرو باریکی بود که بوسیله پله کانی سنگی تا بپای
 برج گاومیش منتهی میگرددید .

در آنجا دری آهنی باز شد و آنهم بوسیله کلیدی که در محفظه مخصوصی
 بود در دیگری باز شد که با قفلی مخصوص بسته شده بود هر شولتز با اعداد
 رمز در را گشود و لنگه سنگین دری آهنی حرکت کرد که آنهم مسلح به افزار آلاتی
 بود که مارسل میخواست رمز آنرا بداند ولی راهنما این فرصت را باو نداد
 در آن حال هر دو مقابل در سومی بودند که در ظاهر هیچ کلیدی نداشت
 که با حرکتی مخصوص در یکی از قسمتها گشوده شد .

وقتی از این درگاه سوم عبور نمودند هر شولتز و مارسل از چندین
 پله پائین رفته و بالاخره به اعماق برج گاومیش که مسلط بر تمام صحنه استانهالت
 بود وارد شدند .



در بالای این برج از سنگ گرانیت ، که استحکام فوق العاده ای داشت گودال عظیمی بچشم میخورد که در آنجا دستگاه توپ بزرگی جلب توجه میکرد .

پروفسور که تا آن لحظه کلامی بر زبان نیاورده بود نفس زنان گفت
این است نگاه کنید .

البته آنجا بسیار بزرگ و بزرگترین توپی را که مارسل تا آنروز ندیده بود در مقابل چشم داشت و شاید این توپ فولادی عظیم سیصد هزار کیلو گرم وزن داشت که کولاس عظیمی بر بالای آن دیده میشد قطر گلوله آن یک متر و نیم که آنرا بر بالای توپ سوار کرده و با روبانی بسته بودند مثل روبانهای ظریفی که غالبا " کودکان بسر می بندند .

دسته فشاری در بالای لوله توپ قرار داده بودند که جلو عقب رفتن گلوله را میزان گیری میکرد و شدت ضعف پرش گلوله را نیز میتوانست مهار کند .

مارسل که از مشاهده این دستگاه عجیب جهنمی حیرت زده شده بود پرسید قدرت این توپ تا چه اندازه است ؟

— این توپ میتواند فاصله بیست هزار متری را بآتش بکشد
— قدرت برد آن چقدر است .

قدرت برد آن ؟ شما تاکنون میگفتبید که نبوغ و استعداد آلمانها نتوانستماست بیش از دو برابر قدرت خود را زیاد کند ، بسیار خوب با این توپ ، میتوانم با قدرت تمام هدفی را که در فاصله ده فرسنگی قرار گرفته ویران کنم .

مارسل فریاد کشید ده فرسنگ! گفتید ده فرسنگ؟ و برای این توپ چه باروت تازه‌ای بکار می‌برید؟ هر شولتز با آهنگی غرورآمیز گفت آه پس باید همه چیز را بتوبگویم مهم نیست از اینکه اسرار خود را در نزد تو فاش کنم پودرها و مواد منفجره در امروز تا دانه‌های درشت شناخته شده اما ماده انفجاری را که من برای این توپ بکار می‌برم آن چنان آتش‌زا است که قدرت انفجار آن معادل چهار برابر مواد امروزی است و این قدرتی است که اگر بخواهم بقدر هشت دهم وزن آن نیترات در آن داخل کنم نیروی آنرا پنجاه برابر میکند.

مارسل گفت ولی هیچ فولادی نمیتواند در برابر این قدرت انفجار مقاومت نماید و توپ شما بعد از چند بار تیراندازی خود به خود منفجر خواهد شد

— لازم نیست چند تیر خالی کنید فقط یک تیر تنها کافی است

— بنا بر این باید گران تمام شود.

— یک میلیون مارک زیرا این قیمت مربوط بساختن توپ است

— یک گلوله به قیمت یک میلیون؟

— چه مانعی دارد وقتی بخواهیم یک میلیارد را خراب کنیم

— یک میلیارد! با این حال خود را نگاه میداشت که از ابراز وحشت خود داری کند

و بدنبال سؤال خود گفت البته این یکی از توپهای عجیب دنیا است که برای ساختن

آن قدرت عجیب علمی بکار رفته است هر شولتز شانه‌ها را بالا انداخت و گفت برای

اختراع آن نیست من اسراری برای شما ندارم بیائید بشما نشان بدهم.

پادشاه فودلا و مارسل از آنجا خارج شده و به حلقه پائین:

تری فرود آمدند که تقریباً "آنها را بسطح موازی زمین میرساند در آنجا مقدار زیادی ماشینها و افزار جنگی سیلندری شکل دیده میشد که از دور شباهت بدستگاههای مختلف توپ داشت و باو گفت .

اینجا هم خمپاره اندازهای ما است

این بار مارسل کاملاً " دانست که این آلات جنگی هیچ شباهتی با آنچه که تا کنون وجود داشته ندارد ، آنها استوانه های عظیمی بدرازای دو متر یا بیشتر با قطرهای ده تا بیست بودند که همه در قالبهای مخصوص سربی قرار داده شده و بوسیله تخت های آهنی گردانی میبایست به قسمت عقبی برای ساختن حمل شود و هر کدام با حرکت دادن یک دگمه از جا حرکت میکردند .

اما این خمپاره از چه چیز ساخته شده و این چیزی بود که حکم کردن بر حسب ظاهر امکان نداشت فقط اینطور معلوم بود که در داخل آن مواد منفجره وجود داشت که قدرتش از آنچه که تا کنون ساخته شده بیشتر خواهد بود .

و چون دید مارسل مات و متحیر مانده پرسید نمیتوانید چیزی در باره آنها حدس بزنید ؟

— نه آقا !! یک چنین خمپاره بمبی باین درازی و سنگینی بچه درد میخورد ؟ و یا لااقل ظاهرش اینطور نشان میدهد .

— هر شولتز گفت اتفاقاً "ظاهرش گول زننده است ، و وزن آن چندان تفاوتی با بمبهای امروزی ندارد ، بلی باید همه چیز را بشما گفت ، اینها بمبهای فشفشه ای هستند از خورده شیشه که با ۷۰ درجه آتمسفر تحت فشار

قرار داده شده و اسید کربنیک مایع فشار آنرا تامین میکند .

سقوط آن بهر محل باعث انفجار شده و بعد بصورت مایع بر میگردد و نتیجه اش این است که میتواند سرمائی تقریباً " در درجات زیر صفر در تمام نواحی مجاور ایجاد کند و در همان حال مخلوطی از گاز اسید کربنیک در هوا بوجود میآورد

تمام موجودات زنده‌ای که در مناطق انفجار قرار گیرند همگی خفه و بصورت تیکه یخ در می‌ایند من میگویم در یک محیط سی متری اما قدرت آن بطور تحقیق خیلی بیشتر و تا شعاع دویست متری ممکن است برسد .

موضوع مهمتر اینکه وقتی گاز اسید کربنیک مدتی زیاد در قشرهای پائین سطح زمین بماند به دلیل وزنش که سنگین تر از هوا است بعد از چندین ساعت پس از انفجار قدرت تخریب خود را حفظ خواهد کرد و هر کس وارد آن شود نابود خواهد شد این یک نوع گلوله توپی است که دارای قدرت تخریبی خیلی زیاد است با این سیستم دیگر مجروحی غیر از مرده باقی نمیگذارد .

هر شولتز از شرح و بیان اختراعات وحشتناک خود احساس شادی و مسرت وحشیانه‌ای میکرد حالش کم کم بجا آمد و از غرور و خود خواهی چهره‌اش سرخ شد تمام دندانهای خود را نشان میداد و گفت ملاحظه میکنید که من توانستم در سرزمین بیگانه تعداد زیادی اسلحه‌های آتشین بسازم فرض کنید سرزمینی بوسعت هزار هکتار میتواند شهری را با قدرتی چندین برابر از این نابود کند ، هر کشوری صد برابر بزرگتر از این باشد در فاصله یک دقیقه آثاری از آن باقی نمیماند یعنی یک اقیانوس اسید کربنیک میتواند پراکنده

سازد و این فکری است که سال گذشته به مغزم رسید وقتی مرگ یکی از معدنچیان را در روزنامه خواندم به ناپل برای بازدید غار سک رفته بودم این فکر ب سرم رسید اما حادثه اخیر کاملاً توانست مرا برای ساختن این بمب رهبری کند اکنون اساس موضوع بدستتان آمد یک اقیانوس اسید کربنیک خالص و به این ترتیب جمعیتی پنج برابر وسعت چنین محلی میتوانند از بین بروند .

مارسل دیگر چیزی نمیگفت ، شنیدن این مسائل او را بسکوت فرو برده بود ، هر شولتز بقدری از این اختراعات مغرور شده بود که نمیتوانست سکوت کند و میگفت

فقط یک مسئله مرا متفکر ساخته است ؟

— چه مسئلهای است ؟

— مسئلهای است که نتوانسته ام صدای انفجار را خاموش کنم اگر بتوانم چنین کشفی بکنم ارزش توپ مرا بالاتر میبرد ، فکر کنید اگر من بتوانم گلوله های ساکت اختراع کنم مرگ ناگهانی افراد بدون صدا در یک شب ساکت انجام خواهد شد ، چه واقعه بزرگی .

این ابداع عجیب مدتی هر شولتز را متفکر ساخت شاید این تفکرات که غوطه ای در دریای خود خواهی بشمار میامد میتواند شبی آرام را برای او فراهم کند .

و در همان وقت بود که مارسل رشته تفکراتش را برید که باو میگفت بلی درست کردن هزار توپ با این سیستم وقت و پول زیاد میخواهد — این مهم نیست پولش را میاوریم اما زمان هم در دست ما است

مارسل جواب داد

ممکن است ، اما بمب محتوی اسید کربنیک شما زیاد تازه نیست زیرا اومیتواند کشته‌های زیاد برجا بگذارد ولی من با این دستگاه تخریبی زیاد موافق نیستم اگر . .

— اگر چه ؟

— این بمب بنظرم خیلی سبک است اگر میتوانست مانند توپ شما تا ده فرسنگ برود

— هرشولتز با تبسمی گفت

نه اتفاقا این بمب فقط برای دو فرسنگ ساخته شده بود در حالیکه بمب دیگری را نشان میداد اضافه نمود اما آن یکی را نگاه کنید این یک آلت انفجاری ذوب کننده است در درون آن صد توپ کوچک و بزرگ در کنار هم قرار داده شده و هنگامیکه مخزن پروژکتیل آنرا بطرفی پرتاب کردند ناگهان ترکیده و آتش و حریق هولناک ایجاد میکند و این کاملاً مانند یک باطری است که میتوانم آنرا پرتاب کنم تا شهری را آتش بسزند آن دارای وزن مخصوصی است که میتواند تا ده فرسنگ فاصله جلو برود و وقتی به مورد آزمایش درآمد ناباوران خواهند دید با یک حرکت صدها نفر کشته شده‌اند — این آزمایش چگونه است ؟

— چطوراگر من یکی از این بمبها را با توپی که ساختم از بالای این برج پرتاب کنم تا ده فرسنگی اینجا از آسیب آن ایمن نخواهند ماند ، ما امروز در ۵ سپتامبر هستیم و در روز ۱۳ همین ماه در ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه شب ، شهر فرانس ویل سرزمین امریکا نابود خواهد شد و آتش سوزی آن نیز بهمین شدت خواهد بود ، با این ترتیب پروفیسور شولتز میتواند از

بالای برج خود آتشیهای آسمان را بر سر این قاره فرود بیاورد
این بار با این کلام ناگهانی خون بصورت مارسل بالا آمد خوشبختانه
هرشولتز متوجه رنگ و روی او نشد و با همان آهنگ آمرانه خود میگفت
ما در اینجا کاری برخلاف مخترعین فرانسه خواهیم کرد، ما در اینجا
برای کوتاه کردن عمر مردم نقشه میکشیم در حالیکه سازندگان فرانسویل
میخواهند بر عمر بشر بیفزایند، اما کارهای آنها از نظر ما محکوم است زیرا
ما آنچه را که آنها بوجود میاورند از بین میبریم، این دکتر سارازان آدم
احتمقی است او وقتی نقشه ایجاد یک شهری را میکشید خبر نداشت که شهر
او در اختیار توپهای من قرار خواهد گرفت.

مارسل نمیتوانست آنچه را که میشنید باور کند اما برای اینکه توجه
پادشاه فولاد را لحظه‌ای به خود جلب کند باو گفت

ولی سازندگان فرانسویل بشما کاری نکرده‌اند گمان میکنم دلیلی
نباشد که شما بخواهید آنها را نابود سازید.

هرشولتز گفت

اما شما خیلی جوان هستید و افکاری در مغزتان دارید که برای سالهای
عمرتان خطرناک است حق بدی یا خوبی در این جهان به نسبت است و
در قانون دنیا هیچ چیز مطلق وجود ندارد، قانون حمایت و زندگی مانند
قانون دفاع وجود دارد اگر انسان بخواهد باین قوانین تسلیم شود دیوانگی
است و اگر هم کسی بخواهد از خود دفاع کند اینهم قانونی است.

من میخواهم شهر دکتر سارازان را با توپی که ساختم خراب کنم،
هزاران انسان آلمانی باید بمیرند برای اینکه عده‌ای میخواهند چند نفر



راحت باشند و آنها را به مرگ محکوم کنند .

مارسل که میدانست نمیتواند با این مرد جنایتکار جر و بحث کند
صلاح بر این دانست سکوت کند .

هر دو از اطاق بمبها خارج شدند و درهای آن با همان فرمول بطور
اتوماتیک بسته شد ، وقتی به هوای آزاد رسیدند هرشولتز گیلای نوشیدن
ریخت و نوشید و پیپ خود را آتش زد و برای صرف غذا پائین آمد در آنجا
پرسید آرمینوس و سیگمر هستند ؟

— بلی آقا

بآنها بگوئید در همین نزدیکیها باشند

وقتی پیشخدمت از سالن خارج شد پادشاه فولاد بطرف مارسل برگشت
و نگاهی خیره باو انداخت اما مارسل در مقابل نگاه آتشین این مرد وحشی
سرش را پائین نیاورد و باو گفت

در حقیقت این عمل را به موقع اجرا خواهید گذاشت ؟

— البته چند دقیقه است که عرض و طول جغرافیائی فرانسه را زیر نظر
دارم و فرانس ویل را کاملاً تحت نظر گرفته‌ام و روز ۱۳ سپتامبر در ساعت
یازده و چهل و پنج دقیقه این شهر ویران خواهد شد .

— اما بهتر بود که لااقل این نقشه را مخفی نگاه میداشتید

— نه آقا شما منطقی حرف نمیزنید ، و خیلی متأسفم که شما هم باین جوانی
باید بمیرید .

مارسل از شنیدن ایسن کلام از جا برخاست ولی هرشولتز با همان
خونسردی عادی خود میگفت چطور شما متوجه نشدید که ممکن نیست من

اسرار خود را بکسانی بگویم که باید زنده بمانند کسی که زنده بماند این اسرار را فاش خواهد کرد .

زنگ بصدا درآمد و آرمیوس و سیگموند آدم غول آسا در برابر در حاضر شدند هرشولتز به مارسل میگفت

شما خواستید اسرار مرا بدانید ، منم آنها را در اختیار شما گذاشتم بنابراین باید بمیرید

مارسل جوابی نداد

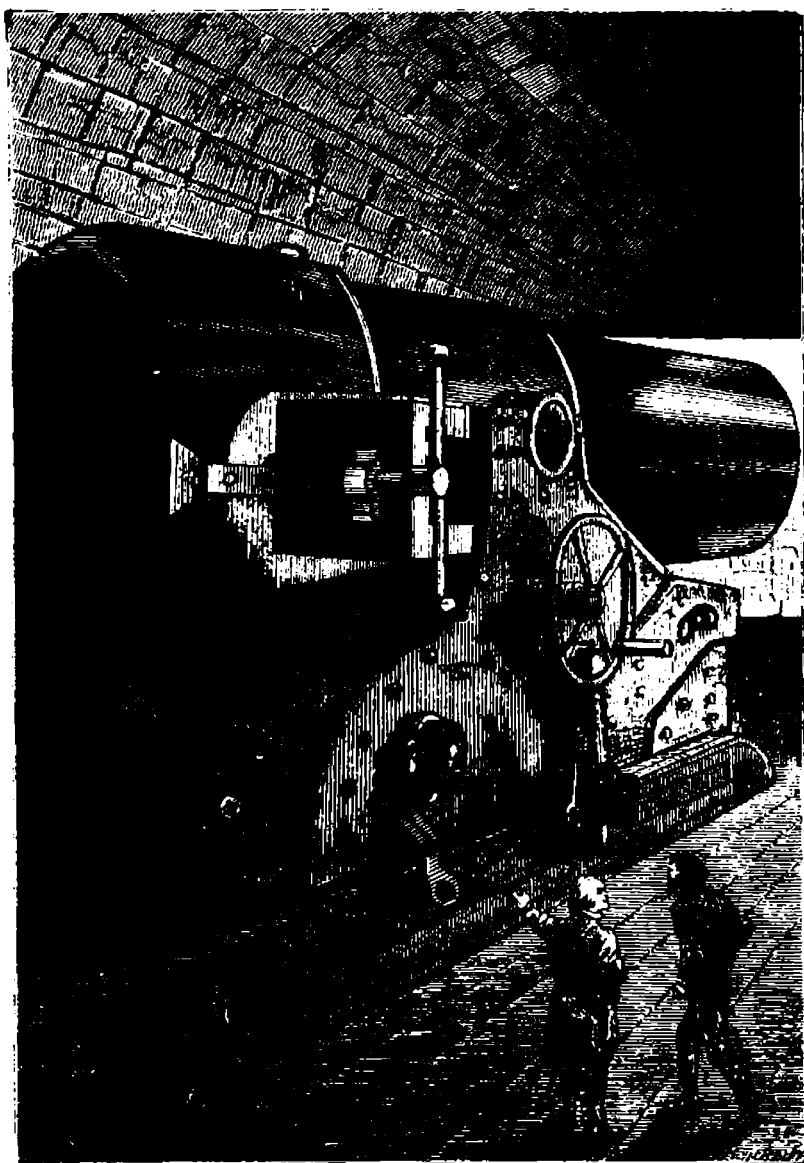
هرشولتز میگفت

شما جوان باهوشی هستید و باید بدانید که من نباید شما را اکنسون که بر اسرار من واقف شده‌اید زنده بگذارم اگر شما زنده بمانید از حماقت من است ، نقشه من بقدری بزرگ است که نباید بعد از یک چنین اعتراف بگذارم دیگری صاحب این اطلاعات بشود ، حتی شما که واقعا برای هوش و استعداد شما تأسف میخورم و از طرف دیگر بسیار متأسفم که بر اثر یکنوع حالت خودخواهی مجبورم شما را نابود سازم اما شما باید بدانید در برابر منافعی که من دارم مسئله احساسات و عواطف نمیتواند به حساب بیاید باید بطور صریح بگویم که شما مستقیما با اسرار من واقف شده‌اید همینطور که کارمند پیشین من مرد شما هم باید بمیرید اما نه با انفجاری که او بوجود آورد خود را بکشتن داد .

قانون در اینجا یک طرف دارد باید این قانون اجرا شود و نمیتوانم

نظر خود را تغییر بدهم

مارسل نگاهی به هرشولتز انداخت از آهنگ صدای وحشیانه‌اش دانست



که باید بمیرد با این حال برای آخرین اعتراض باو گفت
 اکنون که باید بمیرم نمیتوانید بگوئید مرگ من چگونه است ؟
 هرشولتز با همان آرامش معمولی خود گفت

از این جهت زیاد نگران نباشید ، شما خواهید مرد اما بدون احساس
 درد و شکنجه ، در یکی از این روزها صبح از خواب بیدار نمیشوید ، همین
 و بس

آنگاه با شاره پادشاه فولاد مارسل بوسیله این دونفر باطاق خودش
 رفت و آنها طبق دستور در را بروی او بسته و همانجا ایستادند
 مارسل وقتی در اطاق تنها ماند با حالتی پراز اضطراب و خشم بیاد
 دکتر سارازان و همکاران او افتاد ، تمام هموطنان و کسانی که دوست
 داشت بیاد میاورد و در همان حال با خود میگفت
 مرگی که در انتظار من است چیز مهمی نیست اما چگونه ممکن است
 در برابر خطری که آنها واقع شده‌اند میتوانم تحمل نمایم ؟

یازدهم — در انتظار مرگ

در حقیقت وضع بسیار وخیم و خطرناکی بود ، مارسل در برابر این
 پیش‌آمد که زندگیش بموئی بسته بود و میدانست امشب آخرین شبی است
 که شاید صبح فردا را نخواهد دید چه میتوانست بکند ؟
 دقایقه‌ای خوابش نمیبرد ، نه فقط از ترس اینکه بطوریکه هرشولتز گفته
 بود ممکن است فردا صبح بیدار نشود ، اما بیشتر از این جهت بود که فکرش
 دقایقه‌ای از فرانس ویل که تحت تهدید نابودی قرار گرفته بود نمیتوانست
 آرام بگیرد .

چه میتوانست بکند؟ آیا باید این توپ را خراب کند؟ و برج را منفجر سازد؟ چگونه ممکن بود مارسل چنین کاری را انجام دهد؟

به خود میگفت وقتی در اطاقم باز شد فرار کنم، اما چگونه در حالیکه دو نگهبان غول پیکر آنرا نگهبانی میکنند میتوانم فرار کنم؟ و از همه گذشته اگر بتوانم قبل از تاریخ ۱۳ سپتامبر استانهالت را ترک کنم چگونه میشود از بروز این حادثه جلوگیری کرد؟

ولی اگر غیر از شهر فرانس بتوانم لااقل ساکنین آنرا از مرگ نجات بدهم و بتوانم خود را بآنها برسانم و فریاد بزنم از اینجا فرار کنید، شما تحت تهدید مرگ و نابودی قرار گرفتهاید، فرار کنید، اگر چنین چیزی امکان داشت باز هم خوب بود.

بعد از آن افکار مارسل او را بجایهای دیگر کشاند

این شولتز جنایتکار، اگر فرض کنیم که در باره قدرت بمب خود اغراق هم گفته باشد و قادر نباشد با این توپ تمام شهر را ویران سازد ولی لااقل خواهد توانست قسمت مهمی از آنرا دچار حریق سازد

بنظر من که این سلاح بسیار خطرناکی است، اما با وجود فاصله‌ای که بین دو شهر قرار دارد او میتواند توپ سنگین خود را بآنجا روانه کند، او دارای سرعتی مقارن دوبرابر سرعت امروز در اختیار دارد اعدادی مانند ده هزار متر و یا دو فرسنگ و نیم در دقیقه، و این سرعت معادل یک سوم سرعت حرکت زمین است آیا چنین چیزی امکان پذیر است؟ آه اگر توپ او در مرحله اول منفجر نشود دفعه دوم هم منفجر نشود زیرا این توپ از فلزی ساخته شده که مقاومت انفجار در آن نامحدود است.

این جنایتکار کاملاً" باوضع فرانس ویل آگاه است و بدون اینکه از لانه خود خارج شود میتواند بطوری که از روی محاسبه ریاضی آنرا میزان گیری کرده و چنانکه خودش میگفت ، توپ بمركز شهر سقوط خواهد کرد ، چگونه میتوان ساکنین بیچاره این شهر را آگاه کرد ؟

مارسل تا شفق صبح چشمان را فرو نبست ، ناچار از روی تخت که دراز کشیده بود پائین آمد و گفت برویم تا حال زنده ماندهام پس مردن برای شب دیگر مانده این جلاد که میخواهد من در وقت مردن رنج نکشم صبر میکند تا کاملاً" من خوابم ببرد تا بتواند کارش را صورت دهد .

آنوقت ، اما چگونه میخواهد مرا بکشد ؟ آیا در نظر دارد زمانیکه من خوابیدهام بایک نوع بخار اسید کربنیک بزندگیم خاتمه دهد ؟ آیا میتواند از این اسید کربنیک که خودش ساخته باطاقم بفرستد ، آیا از این گاز بطور مایع استفاده نمیکند همانطور که در بمب خود چنین اختراعی کرده و اگر اینطور بشود فردا صبح بجای هیکل زنده من غیر از مشتی استخوان و گوشت خشک شده چیزی باقی نخواهد ماند ؟

آه بدجنس ! بسیار خوب بطوریکه او میخواهد قلبم خشکیده و بدنم در این اطاق سرد شود ولی بشرط اینکه دکتر سارازان و خانواده اش وژان ، ژان محبوب من نجات پیدا کنند

پس برای این کار باید فرار کنم ، و فرار خواهم کرد

مارسل بعد از گفتن این کلام ، با اینکه میدانست در این اطاق زندانی شده براهنمائی غریزه ذاتی دستش را روی دستگیره در گذاشت با نهایت تعجب مشاهده نمود که در باز شد و توانست مانند هر روز

پائین آمده و در باغ گردش کند. آه من در این چهار دیواری زندانسی هستم، اما مرا در اطاقم زندانی نکرده‌اند، باز هم این خودش چیزی است.

ولی به محض اینکه قدم به بیرون گذاشت متوجه شد با اینکه بر حسب ظاهر آزاد است معه‌ذا قدمی بر نمیداشت مگر اینکه آن دو نفر، آن دو قلدر قدم بقدم دنبالش میکردند.

وقتی از جلو آنها میگذشت از خود میپرسید آیا ماموریت این دو نفر چیست و چه میخواهند بکنند؟

اکنون میدانست ماموریت آنها چیست آنها از طرف هرشولتز فقط ماموریت دارند که او را کاملاً زیر نظر داشته باشند.

با این ترتیب آنها که مثل لاله‌ها بودند مارسل در نظر گرفت سر صحبت را با این دو قلدر زبان نفهم باز کند اما آنها غیر از نگاههای وحشیانه خود کاری نمیکردند و حتی وقتی خواست گیلای آرمیوه با آنها بدهد که قطعاً برای یک قطره آن میمردند اما فایده‌ای نداشت

در مدت پانزده ساعت مراقبت آنها کاری نمیکردند غیر از کشیدن پیپ که پشت سر او راه افتاده و مشغول دود کردن آن بودند

با این حال مارسل میتوانست از این سرگرمی کوچک به نفع خود استفاده نماید، او نمیدانست چه باید بکند و یا از کدام راه فرار کند، اما تصمیم گرفته بود بهر قیمتی شده فرار کند هیچ قدرتی نمیتوانست او را از این فکر باز دارد

اما وقت بسیار تنگ بود چه باید بکند؟ و میدانست به محض اینکه فرار خود را بموقع اجرا بگذارد بدون هیچ تردید با دو گلوله او را برجای

خود میخکوب خواهند کرد و بغرض اینکه تیرشان به هدف نرسد میدانست
بهر طرف که برود با قراولان مسلح روبرو خواهد شد .

برحسب عادتی که در این چند روز داشت مسئله را اینطور پیش خود

حل کرد

بغرض اینکه اینها یا افراد دیگر تیراندازان ماهری باشند بایستی
بهر صورت با مهارت تمام از چنگشان خود را خلاص کند و بغرض اینکه از
این دام گذشت باز هم سر و کارش با قراولان سرسختی خواهد افتاد

مارسل این نقشه را پیش خود حلاجی میکرد و هوش سرشار خود را
بکار انداخت که مافوق آنچه که او را احاطه کرده دست به نقشه ماهرانه‌ای
بزند .

اما اتفاقات این راه را جلو پایش گذاشت

فردای آنروز ، مارسل در حالیکه در باغ گردش میکرد نظرش جلب
درختی شد که دیدن آن توجهش را جلب کرد ،

درختی بود زرد و رنگ و رورفته با برگهای کلفت و تقریباً پلاسیده
که بالای هریک از برگها گلتهائی دیده میشد

مارسل که کوچکترین اطلاعی از گیاه شناسی نداشت بنظرش رسید که
این گیاه باید از خانواده توتون و تنباکو باشد برگي از آنرا چید و بزبان
گذاشت و مزمه کرد ، اشتباه نکرده بود به محض اینکه آنرا جوید یکنوع
گیجی مختصر در خود احساس نمود و دانست که در زیر زبانش نوعی از
گیاههای بلادن از گروه مخدرات را مزمه میکند

در حالیکه گردش کنان قدم میزد بکنار دریاچه‌ای مصنوعی رسید که

در جنوب پارک واقع بود که در انتهای آن آبشاری بوجود می‌آورد که کاملاً شباهت به آبشار هوادوبولونی داشت

از خود پرسید آیا آب این آبشار بکجا می‌رود ؟

ابتدا در بستر رودخانه‌ای بود که بعد از چند پیچ و خم در انتهای پارک ناپدید می‌شود

بایستی در آنجا محلی برای تخلیه آن وجود داشته باشد و بطور قطع این رودخانه به مجاری زیرزمین پیوسته و شاید بخارج ساختمان راه پیدا میکند .

مارسل در این مسیر راهی برای خروج خود در نظر گرفت البته درب گشوده‌ای برای او نبود ولی بالاخره راهی به خارج داشت .
با خود گفت و اگر این کانال با معجرهای آهنی برخورد داشته باشد از احتیاط خارج است

کسی که از ریسک کردن می‌ترسد بجائی نمی‌رسد همیشه میله‌ها برای باز کردن در بطری نیست از آنها کاری دیگر ساخته است

در فاصله دو دقیقه تصمیم مارسل گرفته شد ، فکری — اگر بتوان آنرا فکر درست نامید — به مغزش رسید ولی سعی داشت که از این راه مرگ حتمی را برای خود فراهم نکند .

دو مرتبه بدون خیال بطرف درخت تنباکو آمد دوسه برگ خشک آنرا بطوریکه نگهبانان متوجه نشوند چید و بعد پس از مراجعت باطاق خود ، این برگها را تا جائیکه ممکن بود جلو آتش خشک کرد آنرا در کف مشیت خود چرخاند و با توتون خود مخلوط کرد .

در مدت شش روز بعد مارسل میدید که با نهایت تعجب هر روز صبح زنده از خواب بلند میشود یا خود فکر میکرد اکنون که هرشولتز را نمیبیند و حتی در موقع گردش با او برخوردی ندارد آیا از کشتن او صرف نظر کرده است، البته که نه و حتی از فکر ویرانی شهر فرانس ویل هم نباید صرف نظر کرده باشد بنابراین مارسل^۱ اجازه‌های که برای زنده ماندن باو داده بودند استفاده نمود و هر روز اقدامات خود را دنبال نمود، اما مراقبت میکرد که از این برگ بلادن دود نکند و با این ترتیب از آنها دو بسته ذخیره داشت یکی برای مصرف شخصی و بسته دیگر برای اقدامات روزانه، نقشه‌اش این بود که توجه این دو نگهبان غول پیکر را بسمت خود جلب کند و چون میدانست که آنها پیپ کشهای قهار هستند شاید در حین گردش آنها هم متوجه این برگهای بلادن بشوند و هر روز از این برگها میچید در مشیت خود آنها خشک میکرد و با توتون خود به پیپ میریخت و دودهای آنها بهوا میداد.

حساب او درست بود و نتیجه‌ای را که میخواست بگیرد بمرحله عمل رسید. در روز ششم — روزی بود که فردای آن ۱۳ سپتامبر میشد — مارسل در حالیکه از زیر چشم نگاه میکرد کاملاً متوجه شد که نگهبانان هم همین کار را میکنند و از برگهای مخدر میچینند و یکساعت بعد دانست که آنها برگها را با حرارت آفتاب خشک کرده و با توتون خود مخلوط میکنند و بنظرش میرسید که با لبهای خودشان هم آنها مزمره میکنند.

مارسل در نظر گرفته بود که باین وسیله نگهبانان را بخواباند اما نه این کار برای فرار او کافی نبود برای فرار لازم بود که بتواند از وسط جریل

آب از کانال گذشته و چون میدانست مسیر این آب چندین کیلومتر است مطمئن بود از آنجا بجائی میرسد و با این نقشه از ده شانس نه شانس آن برای او خطر مرگ داشت اما از مدتی پیش خود را حاضر کرده بود برای دیگران فداکاری کند .

شب فرا رسید ، در ساعت صرف شام و بعد از ساعت آخرین گردش و در همانوقت راه آخر پارک را پیش گرفت

بدون تردید وی آنکه فرصت را از دست بدهد ، خود را بطرف نقطه‌ای مرتفع بادرختان زیاد که در آنجا دفتر نقشه کشی قرار داشت رساند ، نیمکتی را انتخاب کرد و شروع به آتش کردن پیپ خود شد

بلافاصله آرمینوس و سیمکر از او پیروی کرده و در گوشه نیمکت دیگر مشغول آتش کردن پیپ خود شدند .

اثر داروی مخدر چندان طول نکشید ، هنوز دو دقیقه نگذشته بود که این دو غول شروع به دهان دره کرده و مانند خرسهای جنگلی روی هم غلتیدند چشمانش را برای سیاه فرا گرفت گوشه‌هایشان صدا میکرد ، صورتشان رفته رفته قرمزتر میشد بازوهایشان بیحرکت ماند و سرشان روی دسته نیمکت غلتید پیپ‌ها هم بزمین افتاد و در همان حال صدای نفیر خوابشان با صدای چهچه آخرین پرندگان شبانه این کاح بهم در آمیخت

مارسل منتظر همین لحظه بود و معلوم است با چه بیصبری منتظر پیش آمد بود زیرا قرار بود فردا شب در ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه فرانس ویل بوسیله هرشولتز ویران شود

مارسل خود را به دفتر نقشه کشی رساند ، این سالن وسیع کاملاً مانند

موزه‌ای بود ، نقشه‌های ماشین‌های مخصوص جریان آب و لوکوموتیوهای بخاری و پمپ‌ها و توربین‌ها ماشینهای حرکت کشتیهای بخار و خلاصه در آنجا هزاران مدل از نقشه‌های علمی و شاهکارها وجود داشت غالب اینها قالبهای چوبی از هر مدل کارخانه بود که هرشولتز از ابتدای این سازمان آنها را فراهم کرده بود .

شب تاریک و برای اجرای نقشه‌اش مناسب بود ، نقشه گسناخانه‌ای که فقط او میتوانست آنرا بموقع اجرا بگذارد و در حالیکه میخواست نقشه ماهرانه خود را پیاده کند در نظر گرفت موزه باستانی هرشولتز را هم با آن نابود کند ، آه اگر میتوانست با همین نقشه توپ تاریخی پروفیسور را هم با تمام سلاحها نابود نماید ، اما نه انجام چنین کاری فعلا اشکال زیاد داشت .

اولین کار مارسل این بود که یک رشته فلزی اره برای بریدن فلز فراهم کند آنرا هم پیدا کرد و در جیب گذاشت و بعد بدون اینکه دستش بلرزد کبریتی کشید و با یک مشت کارتهائی که در گوشه اطاق بود تمام نقشه‌ها و مدلهای را طعمه حریق ساخت
بعد از آنجا خارج شد

یک لحظه بعد ، حریقی که بوسیله تمام مدلهای روغن زده و قابل اشتعال شدت یافته بود همه سالن و پنجره‌ها را فرا گرفت ، در همان لحظه زنگ خطر بصدا درآمد و تمام دستگاههای خودکار الکتریکی ضد حریق را بکار انداخت و پمپهای آتش نشانی با سرعت تمام برای خاموش کردن آتش شروع به کار کرد .

دیگهای بخار تحت فشار قرار داده شد و بمپها با سرعت تمام کار

میکردند بارانی سیل آسا از آب بروی در و پنجره‌های موزه فوران میکرد ولی آتش که خیلی قوی‌تر از این آبها بود و با تماس آب به وسیله مواد قابل اشتعال تبدیل به بخار میشد تمام بنا را فرا گرفت و در فاصله پنج دقیقه چنان شدتی پیدا کرده بود که خاموش کردن آن محال بنظر میرسید، منظره این حریق بسیار خوفناک بود

مارسل که در گوشه‌ای خزیده بود از زیر چشم هرشولتز را میدید که مامورین را تشویق میکرد آتش را خاموش کنند موزه مدلهای در کنار این ساختمان بود و کاملاً معلوم بود تا لحظه دیگر تمام آن طعمه حریق خواهد شد.

در این موقع که هرشولتز مشاهده نمود بهیچوجه امکان پذیر نیست جلو آتش گرفته شود با صدای بلند این فرمان را صادر کرد
ده هزار دلار بکسی داده میشود که منطقه مدلهای ۳۱۷۵ را از طعمه آتش نجات بدهد این مدل بدون تردید متعلق به نقشه ساختمان همان توپ بود که هرشولتز بآن زیاد اهمیت میداد اما برای بیرون آوردن این مدل لازم بود که کسی خودش را بین باران و شعله‌های آتش بیندازد آنهم در وسط چنین دود سیاهی که خفه کننده بود، زنده ماندن چنین کسی از ده شانس یکی احتمال موفقیت او را نداشت و با وجود جایزه ده هزار دلار هیچکس جرات نمیکرد قدم به پیش بگذارد

بالاخره یکنفر خود را بجلو انداخت، این شخص مارسل بود و باو گفت

من میروم

شولتز فریاد کشید تو؟

— بلی من!

اما باید بدانی که این فداکاری ترا از سرنوشتی که برای تو در نظر گرفته‌ام نجات نخواهند داد

— من قصد زنده ماندن ندارم اما می‌خواهم مدل‌ها را از چنگال آتش بیرون بیاورم

— برو! ولی قسم می‌خورم که اگر موفق شوی ده هزار دلار را به بازماندگانت بدهم

مارسل گفت قبول دارم

برای خاموش کردن آتش انواع دستگاه اکسیژن ژیلبرت را آورده بودند و کسی که بآن مسلح بود می‌توانست در بین آتش و دود نفس بکشد مارسل وقتی می‌خواست کارل بیچاره را از راهرو مرگ نجات بدهد از آن استفاده کرده بود.

یکی از این دستگاه‌ها که تحت فشار چندین آتمسفر آماده شده بود مارسل آنرا به پشت خود گذاشت و خود را بوسط آتش انداخت.

با خود می‌گفت برای یکربع ساعت ذخیره هوا دارم برویم تا به ببینم چه پیش می‌آید.

میتوان با سانی نتیجه را پیش‌بینی کرد، مارسل بهیچوجه قصد بیرون آوردن مدل‌ها را نداشت و به قیمت جان خود وارد سالن پر از آتش شد چوب‌ها در حال سوختن بودند که خوشبختانه با و صدمه‌ای نرساند و در حالیکه سقف با صدای وحشتناکی بروی آتش‌ها می‌ریخت وزش باد هم بآن دامن می‌زد از یکی از درهای مقابل پارک خود را نجات داد

دویدن بطرف رودخانه کوچک ، و پائین آمدن از طارمی و بر اثر جریان آب بطرف خارج اشتنا هلت سرازیر شدن و خود را در آب فرو بردن کار یک دقیقه کوتاه برای او بود .

یک جریان سریع او را بسوی تسوده‌ای از آب کشاند که شش هفت پسا عمق داشت و لازم به برگشت یا راه کج کردن نبود زیرا جریان او را مانند نردبانی پائین میبرد و ناگهان متوجه شد که وارد کانال کوچکی شده ، آنجا مانند لوله‌ای بود که آب زیاد او را بجلو میکشاند

مارسل از خود میپرسید آیا درازی این لوله چقدر است ؟ اصل مطلب در این نکته بود اگر بیش از یک ربع ساعت در این لوله بمانم کمی هوا مرا خفه میکند .

مارسل خونسردی خود را از دست نداد ، در مدت ده دقیقه جریان آب او را میکشید تا اینکه ناگهان به مانعی برخورد میله‌ای آهنی بود که از زانو جلو لوله را گرفته بود مارسل گفت از چنین چیزی میترسیدم

و بدون اینکه یک دقیقه وقت را تلف کند اره را از جیبش بیرون کشید و شروع به بریدن میله معجز نمود

پنج دقیقه کار هنوز آنرا تمام نکرده بود و میله معجز همانطور آنجا مانده بود ، در این حال مارسل بسختی نفس میکشید و هوای ذخیره در دستگاه هوای کامل را با و نمیرساند گوشه‌هایش بنای صدای کردن گذاشت خون به چشمانش بالا آمد فشاری به مغزش نزدیک شد و تمام اینها نشان میداد که خفه شدن او نزدیک است

با این حال مقاومت میکرد ، نفس را بند میآورد که از مقدار هوای کم در ذخیره انبار دستگاه صرفه جوئی کند اما میله آهن از آنجا بیرون نیامد در این موقع اره از دستش بزمین افتاد و با این حال با خود گفت گمان نمیکنم خداوند مرا در این تنگنا رها کند

و در حالیکه میله را با دو دست گرفته بود و با نیروئی که انسان در ایسن مواقع پیدا میکند آنرا فشار داد میله باز شد ، و جریان آب جوان بیچاره را نیمه خفه که تنفس برای او مشکل شده بود بسوی نقطه نامعلومی کشاند .

فردای آنروز وقتی نوکرهای هرشولتز وارد قسمتی شدند که آتش کاملاً آنرا تبدیل به خاکستر کرده بود ، نه بین تکه چوبها و نه در خاکستر گرم از بقایای انسانی که ممکن بود در آنجا تبدیل به خاکستر شده باشد چیزی پیدا نکردند و کاملاً ثابت شد که جوان گستاخ فدای بیباکی خود شده بود و این پیشآمد برای کسانی که در کارگاه او را میشناختند باعث تعجب نبود مدل قیمتی از حریق نجات نیافت ولی مردی هم که اسرار هرشولتز را میدانست او هم مرده بود هرشولتز میگفت

خدا شاهد است که من نمیخواستم او در مردن شکنجهای را تحمل کند ولی در هر حال ده هزار دلار که با و قول داده بودم برای من ماند ، و این بود پایان ظاهری مارسل

۱۰ — یک مقاله در یکی از مجلههای آلمان

یک ماه قبل از وقایعی که میگذشت در یکی از مجلات علمی بنام قرن ما ، مقاله زیر در باره تاسیس فرانسویل انتشار یافت که از نظر مالی

محافل وابسته به صنایع آلمان را تحت تاثیر خود قرار داد .

در این مقاله اشاره باین موضوع شده بود که چندی قبل توجه خوانندگان خود را جلب باین موضوع کرده بودیم که حادثه جدیدی در تکوین است باین معنی که در یکی از سرزمین های غربی اتا زونی از متصرفات کشورهای متحد ، امریکا عده ای از مهاجرین رو آورده و در آنجا دست به تاسیسات بزرگی گذاشته اند ولی حادثه مهم اخیر که توجه همه را بخود جلب نمود ، این است که مهاجرین جدید شهری بنام فرانسویل در این منطقه بوجود آورده اند و این فکر که از پنج سال پیش بوجود آمده بود امروز صورت حقیقت را به خود گرفته است

این شهر عجیب و افسانه ای در یکی از سواحل اقیانوس کبیر بنا شده ما نمیتوانیم روی این موضوع تکیه کنیم که نقشه ایجاد این شهر همانطور که شهرت داشت بوسیله یک گروه از فرانسویان به سرپرستی شخصی بنام دکتر سارازان بوجود آمده اما بطوریکه شهرت دارد ممکن است این موضوع کاملاً حقیقت داشته باشد ، بطوریکه میگویند این دکتر افسانه ای یکی از اقوام و منسوبان بسیار دور صنعتگر مشهوری است که باو پادشاه فولاد میگویند ولی در ضمن این گفتگوها صحبت بر سر این است که میگویند چون اخیراً " صاحب کارخانه های پادشاه فولاد صاحب ارثیه هنگفتی شده شاید سازمان شهر فرانسویل مربوط بهمین موضوع باشد ، هر جا که نمونه ای از ثروت هنگفت به چشم میخورد ریشه اش بایستی مربوط به نژاد آلمانی باشد و این خسود برای آلمانی ها مایه افتخار است که در دنیای امروز میتوانند بوجود آورنده ثروت های هنگفت باشند ولی ما امیدواریم در باره این مسئله بزرگ

تاریخی اطلاعات بسیار مبسوط و درست بدست بیاوریم .

البته بخاطر دارند که چندی پیش در یکی از قسمتهای قاره جدید امریکا شهری بوجود آمده که بهیچوجه نامی از فرانس ویل در بین نبود زیرا در تمام نقشههای جغرافیا چنین نامی تاکنون ثبت نشده است ولی در محلی که ما نام میبریم در پنج سال پیش هیچ آبادی وجود نداشت و این محلی است که در نقشههای جغرافیای امروز در ۴۳ درجه عرض شمالی و ۱۱/۳ درجه طول شمالی و ۱۲۴ درجه ۴۱ و ۱۷ درجه طول غربی کرینویچ قرار دارد .

بطوریکه میدانند در ساحل اقیانوس کبیر و در دامنه کوههای رشوز محلی بنام کوههای آبشار وجود دارد که در بیست فرسنگی دماغه سفید و در ایالت اورگان یعنی امریکای مرکزی واقع است .

ابتدا بعد از جستجوهای بسیار علمی محل مناسبی برای تاسیس یکی از مراکز علمی در نظر گرفته شد و دلایلی که آنها را واداشته در این نقطه تاسیساتی بوجود بیاورند آب و هوای متعادل آن بود . و محل جغرافیائی آن نیز بسیار مناسب بود ، یعنی بین کشورهای قودال و سرزمینهایی که میتوانست یکروز برای خوداستقلالی کسب کند این تاسیسات در نظر گرفته شد موقعیت آن نیز به مناسبت کوهها و ارتفاعات زیاد و دست داشتن به اقیانوس و دریاهاى آزاد بسیار مناسب بود و بادهای غربی اقیانوس کبیر باین منطقه آب و هوای متعادلی میداد البته دست یافتن بیک سرچشمه و رودخانه آب شیرین که بوسیله آبشارهای عظیم بوجود آمده بود این منطقه را قابل سکونت میساخت .

علاوه بر آن این محل برتریهای دیگر داشت ، چون منطقه با سرزمینهای سنگ مرمر و مخصرِصا با کوههایی که امکان داشت صاحب معادن طلا و سایر فلزات قیمتی باشد مجاور بود صاحب آنرا بر آن داشت که تاسیسات خود را در این منطقه استوار سازد ، اما وقتی میخواستند در این منطقه شهر جدیدی بوجود بیاورند از بیماریها و تبهای محلی نگرانی داشتند اما خوشبختانه این بیماریها و ناسازگاریها بسیار محدود و جزئی بود .

با اینکه این محل مناسب را مدتها دانشمندان و متخصصین زیر نظر گرفته بودند باز هم تاسیس شهر جدید را در آنجا مناسب نمیدیدند اما خوشبختانه دانش زمین شناسی امروز بقدری پیشرفته است که ساکنین میتوانند بدون خروج از دفتر کار خود در باره هر سرزمین و آب و هوای آن از هر جهت قضاوت نمایند .

برای انجام این کار دو گروه عازم تحقیقات محلی شدند یکی از آنها گروهی بود که با کشتی از لیورپول عازم شد و ، و دوازده روز ، بعد توانست خود را به نیویورک برساند و هفت روز بعد به سانفرانسیسکو رسید و در آنجا حساب کردند که کشتیهای خود را چگونه میتوانند در سواحل آن مستقر سازند .

مذاکره با زمامداران ایالت اورگون و انتخاب زمین وسیعی که لااقل دوفرسنگ تا منطقه آبشارها طول و عرض داشت و صرف ملیونها دلار برای این منطقه و کاشتن درختهای سودمند البته برای آنها بیش از یک ماه طول نکشید .

در ژانویه سال ۱۸۷۲ محل ایجاد شهر کاملا در نظر گرفته شده بود

و اندازه گیریهای لازم نیز به عمل آمد و بدنبال آن جمعیتی متشکل از بیست هزار کارگر چینی و کارفرما و مهندس اروپائی بانجا سرازیر شدند و از طرف دولتهای کالیفرنیا و اگنهای سریع السیر برای انجام کارها در اختیار آنها گذاشته شد ، آگهیهای رسمی در تمام روزنامههای امریکائی بمردم اطلاع داد که پایههای تاسیس شهری در این منطقه بصورت قانونی درآمده است ، لازم هم نبود که برای مناقصه چنین سازمان بزرگی آگهیهای زیاد پخش شود ، زیرا کمپانیهای بزرگ منطقه رشوز که همیشه آماده برای این کارها بودند پیشنهادات خود را به تصویب رساندند ، اما بایستی باین موضوع اشاره کرد که هجوم کارگران چینی در آن تاریخ به امریکا چنان شیوع پیدا کرده بود که بامزدهای بسیار گزاف ، مسابقه را میبردند ، بسیاری از دولتهای امریکا برای پشتیبانی از ساکنین محلی خود دست به بعضی اقدامات زدند و مخصوصا برای جلوگیری از برخوردهای خون آلود بین محلیها و بیگانگان مداخله نمودند اما قدرت صاحبان شهر فرانس ویل در این مسابقه پیروز شد .

آنها اونیفورمهای مخصوصی داشتند و مزد روزانه یک دلار برای هر کارگر تثبیت گردید و قرار بر این شده بود که پس از پایان کار بآنها پرداخت خواهد شد و از طرف شهرداریها زندگی آنها بطور کلی تامین شده بود .

از طرف دیگر از بروز بعضی حوادث که ممکن بود بر اثر تصرف زمینها و املاک مردم پیش بیاید جلوگیری به عمل آمد نتیجه کارها کاملا معلوم بود و سرمایههای زیاد برای تامین زندگی مردم در بانکها سپرده شد و هر یک از کارفرمایان میتوانند سهم خود را از بانکها دریافت دارند و مخصوصا

از تمرکز سرمایه نزد کارگران و کارفرمایان نژادزرد که ممکن بود تعادل بین آنها و ساکنین محلی را بهم بزند جلوگیری به عمل آمد و کارگران محلی و ژاپنی بیک نسبت معین از کارها استفاده میکردند.

اولین اقدام موسسه شهرسازی در این بود که حدود خود را بسرحداث دولت ساکرامنتو کاملاً معلوم کنند و از خراب کردن زمینها که ممکن بود به همسایگان ضرری برساند خودداری میکردند و تمام این کارها با حسن نظر و تشریک مساعی طرفین انجام گرفت و از اول ماه آوریل اولین قطار مستقیم تمام مسافریین اروپائی و کارفرمایان را از نیویورک باین منطقه میآورد.

در این فواصل نقشه‌های اساسی ساختمان شهر و نقشه ساختمان خانه‌ها و احداث خیابانها بطور موقت و یا ناگهان متوقف گردید.

این وقفه از جهت کمبود مواد اولیه نبود زیرا به محض اولین انتشار نقشه تمام بنادر امریکا از طرف سازندگان مواد ساختمانی مملو از لسوازم ساختمانی شده بود و موسسین شهر فقط میتوانستند بر حسب احتیاج هر یک از مناقصه‌ها را که بخواهند قبول کنند اینطور تصمیم گرفته شد که سنگهای تراشیده بایستی برای ساختمانهای ملی و منافع عمومی در نظر گرفته شود و سایر منزلها را با آجر ساده ساخته میشد نه از آن آجرهای قرص و محکم که خوب پخته شده و با شکلهای ناجور خانه‌ها را بشکل آلونک در میآورد اما این آجرها با مهندسی درست بالا میآمد و در هر خانه لوله‌هایی برای تهویه هوا و راههای عبور آب فاضل آب تعبیه گردید بطوریکه هر یک از خانه‌ها برای سکونت مردم از لحاظ بهداشت و استراحت بر حسب تعداد

ساکنین آن مطابق آخرین فرمولهای آنروز ساخته شد و بطوری در نظر گرفته بودند که بالا و پائین رفتن از پله‌ها و راهروها ایجاد سر و صدائی نمیکرد و ساکنین میتوانند در نهایت راحتی و آرامش با سلامت کامل در ایسن خانه‌ها زندگی کنند (۱)

کمیتہ اصراری نداشت که به سازندگان تحمیل نماید یکنوع خانه بسازند اتفاقاً آنها با یک نواخت بودن منزلها مخالف بودند و آنرا خسته کننده میدانستند برخلاف آن نقشه‌هایی را بطور گوناگون عرضه میکرد که نقشه کشها و معماران هم با آن موافق بودند و برای این منظور چنین دستور داده شد که دستورات زیر را در ساختمان خانه‌های جدید مراعات کنند

اول — هر منزل بایستی در قسمتی از زمین جدا از دیگران بوده، و اطراف آن چمن و درختکاری کامل شده باشد و این مجموعه مخصوص یک خانواده خواهد بود.

دوم — هیچ منزل نباید دارای دو طبقه باشد جریان هوا نبایستی بوسیله این ساختمان دیگران را از هوای آزاد محروم کند.

سوم — تمام منزلها بایستی از پشت و از طرف کوچه دارای جبهه‌ای بعرض ده متر باشد که هر کدام بوسیله معجری از هم جدا شده و فواصل بین معجرها بایستی زمین سبز باشد.

چهارم — آجرها باید خوش‌رنگ و صاف و مطابق مدل باشد و معماران

۱ — این طرز ساختمان شالوده فکر دکتر بنجامن ورنلد ریشاردف عضو

آزادند تا جائیکه ممکن است در آرایش داخل و خارج منزل سلیقه بخرج بدهند.

۵- پشت بامها مانند تراس و کمی لبه آن طرف جلو متمایل و راهروها بقدری وسیع باشد که ساکنین بتوانند براحتی وبدون حادثه در آن آمد و رفت نمایند و کاملاً برای عبور آبهای باران کانال کشی شده باشد .

۶- تمام خانه‌ها بایستی با یک مصالح و از هر طرف باز و هر طبقه از خانه های مسکونی دارای پنجره‌های هوا خوری و هال بزرگی برای نشستن در آن ساخته شود کانالهای آب و فاضل آب بایستی هم سطح زمین باشد .

از طاق اطاق تا پائین بطوری باشد که در مواقع بروز خرابی محل خرابی را بتوانند کنترل نمایند و در موقع حریق های اتفاقی آب کامل در اختیار داشته باشند ، سطح این هال باید چند سانتیمتر از سطح کوچه بالاتر باشد و کوچه‌ها هم لازم است کاملاً شن ریزی شده و یک در و راهرو پله تمام ساختمان را با آشپزخانه و سالن مربوط سازد و تمام اثاثیه اطاق همیشه باید در معرض دید وبدون عیب و نقص باشد .

هفتم - آشپزخانه‌ها و محل پذیرایی و سایر سالنها طبق معمول در طبقه قسمت بالا و پیوسته با تراس که تمام آنها از هوای سالم استفاده نمایند دستگاه تصفیه هوا و روشنائی بطور مکانیک کار کند و آب مصرفی به نسبت احتیاج هر خانواده بایستی در آسانترین شرایط در اختیار ساکنین آن قرار داده شود .

هشتم - نقشه ساختمانها را میتوان به میل و سلیقه صاحبان آن قرار داد اما باید رنگ آمیزیها و گلکاری ها بطوری از روی اصول بهداشت مرتب

شود که از بروز بعضی بیماریهای ناشی از عفونت جلوگیری به عمل آید اما میتوان اطاقها را با کاغذهای رنگین زینت داد کف اطاق نیز باید روی اصول بهداشت ساختن ساخته شده چوبهای آن سالم و اگر لازم شود موزائیک ها بطوری باشد که بتوان روی آن اگر احتیاج باشد فرش از هر نوع برای زینت اطاقها فراهم ساخت ، اما دیوارها از آجرهای ورنی پوشیده شده و برای دید چشم درخشان و مناسب و هر اطاقی را بنا بدلخواه خود با پمپهای دستی رنگ آمیزی کنند و طوری باشد که در موقع لزوم بتوان آنها را مانند موزائیکها شستشو داد نباید در هیچ نقطه ای احتمال جمع شدن گرد و غبار و کثافت وجود داشته باشد .

نهم — هر اطاق خواب مشخص و جدا از توالت باید باشد ، توصیه میشود که اطاقها بایستی طوری ساخته شود که جمعی سه یا چهار نفر بتوانند براحتی و با استفاده از هوای سالم استفاده نمایند ساکنین این خانه ها زندگی وسیعی نخواهند داشت جز یک اطاق راحت برای خواب ، چهار صندلی و یک تخت خواب آهنی و یک تشک پنبهای نرم ، اینها تنها لوازم اطاق خواب آنها خواهد بود ، تمام موجباتی که ممکن است مقدمات بیماریهای واگیر دار را فراهم نماید از بین خواهد رفت لحافهای خوب پشمی سبک و گرم که برای سفید کردن آسان باشد و سایر لوازم مانند پرده ها و لوازم ضروری و وسایل شستشو با سهلترین وجهی در دسترس آنان قرار گیرد .

دهم — هر یک از اطاقها دارای بخاری مخصوص بر حسب ذوق و سلیقه از هیزم یا زغال سنگ ولی هر یک از بخاریها بطور جداگانه دارای لوله هواکش خواهد بود و لوله های دود بجای اینکه از بالای پشت بامها اسباب

زحمت دیگران شود بوسیله لوله‌های مخصوص زیر زمینی هدایت شده و هر دوپست خانه دارای یک لوله مرکزی برای هدایت این دوده‌ها در پشت خانه‌ها وجود خواهد داشت و در آنجا این دوده‌ها بصورت بلوکهای کاربن درآمده و بارتفاع سی و پنج متری بطرف بالا هدایت میشود .

این بود مواد ده گانه ای که برای ساختن هرگروه از خانه‌ها در نظر گرفته شده بود و سایر مقررات جزئی نیز بهمین ترتیب در نظر گرفته میشد و ساختمان خانه‌ها هم با نقشه‌های بسیار آسان که قابل گسترش باشد پیاده میشود کوچه‌ها با یک فاصله معین یکدیگر را قطع کرده و پهنای آن بقدری است که بتوانند در اطراف آن درختان مفید کاشته شود .

در فاصله هر نیم کیلومتری خیابانها بیک میدان ختم شده و از آنها خیابانهای وسیع تری برای عبور ترامواها بوجود میاید ، در هر چهارراه یک باغ عمومی بادرختان و گیاهان معطری زیر نظر متخصصین در تکثیر نباتات سعی و کوشش خواهند نمود .

تمام صنایع و کارخانه‌ها آزاد خواهد بود و برای بدست آوردن حق مسکن در فرانس و یل بایستی این موضوع در نظر گرفته شود که چه نوع موسسات صنعتی یا هنری بیشتر مورد احتیاج است تا بتوانند به تمام کارگران بیکار در شهر کار لازم را رجوع کند .

بناهای عمومی فعلا دارای تعداد زیادی نیست مهم تر از همه وجود کلیساها و تعدادی صومعه و موزه‌ها و کتابخانه‌ها است مدارس بایستی با وسعت و شرایط بهداشتی عموم در هر جا بنا شود ، بی مورد است از اینکه بگوئیم کودکان از چهار سالگی بایستی دارای مدارس و آموزشگاههایی برای

تقویت روحی و جسمی خود در اختیار داشته باشد تا بتوان از این راه نیروهای فکری و بدنی آنانرا آماده نمایند مسئله نظافت فردی و عمومی از مسائل بسیار مهم است که باید موسسین فرانس ویل از ابتدا آنرا در نظر بگیرند نظافت شهری پاک کردن کوچه ها از کثافات و زباله ها و بوجود آوردن موسساتی که این مسئله را کاملا مراعات نماید از کارهای بسیار مهم شمرده میشود و اگوها بایستی کانال کشی شده و محصولات آن به مصرف مزارع خارج شهر برسد .

آب در همه جای شهر و در کوچه ها و خیابانهائی که درختان کاشته شده بایستی در جریان باشد و مردم از صفای آب صاف و درخشان استفاده نمایند .

بازارهای تهیه مواد غذایی بایستی همیشه تحت مراقبت و کنترل دائم بوده و قوانین و مقررات بسیار سخت برای فروشندگان خوار بار در نظر گرفته شود فروشنده ای که یک تخم گندیده فروخته یا گوشت مانده ای را عرضه کند یا یک لیتر شیر مانده و هرنوع کلائی که بسلامت مردم صدمه بزند در اختیار مردم قرار دهد بوسیله پلیسهای مخصوص تعلیم یافته که در این کارها تخصص خواهند داشت مورد تعقیب قرار میگیرند

تمام کارها حتی رخت شوخانه باید بوسیله آخرین سیستم های ماشین مجهز بوده و هر محصولی که بدست کسی میرسد بایستی بدون عیب و نقص باشد. البته بیمارستانها تعداد کمتری دارند زیرا سیستم بهداشت خانمها عمومی است و همیشه در اختیار کسانی که منزل ندارند همه نوع وسائل قرار خواهد داشت و نباید تکرار کنیم که در تاسیس این شهر مسئله ایجاد بیمارستانهای

بزرگ که دارای هفتصد هشتصد بیمار عفونی بوده و به بهداشت شهر صدمه می‌رساند زیاد ضروری بنظر نمی‌رسد البته بسیاری از بیماران را نباید در کنار هم خواباند و به سرایت بیماریها کمک کرد و دستور داده میشود که در هر بیمارستان بیمار بسیار معدودی نگاه دارند در بعضی خانه‌ها وسایل بهداشتی در اختیار مردم خواهد بود و بیمارستانها مخصوص بیمارانی است که نمیتوان آنها را در خانه‌ها مداوا کرد اگر ده بیست بیمار در اطاقی بستری شود بایستی هر روز یا هر هفته تمام رواندازها تعویض شده و یا بعضیها را برای جلوگیری از سرایت بیماریها سوزاند یا سم پاشی نمود زیرا در هر خانه ای وسائلی وجود داشت که میتواندستند اضافات یا کثافات را روزانه از آنجا به خارج شهر نقل مکان دهند .

هریک از پزشکان عده ای پرستار آزموده در اختیار دارند که طبق مقررات لازم همه روزه به خانه ها رفته و دستورات لازم را به مردم میدهند و یا وسایلی برای جلوگیری از بیماری در اختیارشان میگذارند .

البته نمیتوان تمام برنامه‌های بهداشتی را که موسسین فرانسویل در نظر گرفته اند در اینجا یاد آور شد ، هر شهردار یا مسئول شهر وقتی وارد کار میشود ، در اختیار خود مقداری بروشورهای همگانی برای تدابیر لازم در اختیار دارد که با زبان خیلی ساده و مشروح دستورات لازم در آن داده شده است .

او در این بروشورها مشاهده میکند که مسئله مهم اداره شهر مراعات نظافت و بهداشت در تمام کارهاست خواب یا کار یا زندگی تمام آن لازمه‌اش مراعات اصول بهداشت است و باید بدانند هر یک از افراد بعد از کار کردن



نباید در هرخانه ای عده ای در حدود چهل نفر در یک محیط تنگ زندگی کنند همه باید از دست زدن به چیزهای سمی احتراز کنند برای سلامت زندگی خود برنامه‌ای داشته در سر ساعت صرف غذا و در موقع معین خواب و استراحت را داشته باشند اگر تمام این مسائل مراعات شد از تعداد بیماریها و کسالتها کم خواهد شد و اگر در نظافت خوراکیها و سبزیها و تخم مرغ یا گوشت اصول بهداشت مراعات شود بهمان نسبت بیماریها نیز تقلیل خواهد یافت بایستی باین موضوع توجه داشت ساختمان خانه‌ها در یک وسعت مناسب و به نسبت ساکنین هر منزل و فروش هرکدام با قیمت‌های مناسب و شرایط بسیار سهل با اسلوب و دستورات جدید و دخالت نکردن هریک از نمایندگان سیاسی در امور خانه و ایجاد یک محیط سالم از خصوصیات ساکنین این شهر جدید است بطوریکه در حال حاضر این شهر دارای یکصد هزار سکنه میباشد . مسئله ای که در ایجاد این شهر بسیار چشمگیر است همان مراعات اصول بهداشت همگانی است در حالیکه در مقابل مقایسه وضع روحی پر جمعیت ترین شهر های مشابه آن در امریکا یا اروپا با وضع روحی مردم این شهر بهیچوجه قابل مقایسه نیست .

بیماریها و اپیدمیهای شهرهای مجاور در هر سال بسیار چشمگیر است و در سال اخیر بر اثر بروز یک نوع بیماری تب ، بسیاری از مردم را بسوی مرگ کشاند و بامقایسه این آمار میتوان گفت تعداد مرگ و میرهای شهرهای دیگر بسیار زیادتر از این شهر جدید التاسیس است مثلا مرگهای اتفاقی در این شهر بسیار تعداد کمتری داشته و از اپیدمیها هیچ اثری دیده نشده است . این اقدامات هر روز گسترده تر و دارای نتایج بیشتری است و در نظر

است که تمام شهر را زیر پوشش یک سلسله اقدامات صنعتی و اجتماعی قرار داد تا به نتایج بیشتری برسیم ، و یکی از متخصصین در این باره اظهار نظر کرده که با این برنامه‌های جدید و گسترده امیدواریم که مردم این شهر به هشتاد یا صد سالگی برسند و سلامت کامل را تا روزهای آخر داشته باشند . البته ما در حال حاضر امیدواری زیاد به پیشرفت کارها نداریم زیرا مشکلات زیادی بر سر راهمان قرار دارد ، ولی ما در حال حاضر از طرف یک دشمن نامرئی دنبال می‌شویم که ممکن است تمام زحمات ما را به‌در بدهد و این خود برای ما پیش‌آمد بدی است از روزیکه دنیا وجود داشته آلمان همیشه خواسته است همه چیز را به خود اختصاص داده و اقدامات انسان دوستانه ما را دچار نابودی سازد ولی ما اقدامات خود را دنبال می‌کنیم و نه تنها در خاک امریکا بلکه سعی می‌کنیم در جاهای دیگر مانند کشورهای شرقی با اقدامات خود ادامه دهیم .

۱۱ - دعوت صرف شام در منزل دکتر سارازان

در تاریخ ۱۳ سپتامبر - چند ساعت قبل از موعدی که هر شولتز برای نابودی شهر فرانسه ویل معین کرده بود - هنوز هیچ‌یک از مقامات دولتی از خطری که شهرشان را تهدید میکرد کوچکترین اطلاعی نداشتند ساعت هفت عصر بود .

شهر در آرامش کامل بسر میبرد ، در خیابانها و چهارراه‌ها آمد و رفت معمولی ادامه داشت ، نسیم خنکی از هر طرف میوزید ، کوچه‌ها و خیابانها آب‌پاشی شده و منظره‌ای بسیار جالب داشت ، درختان از نسیم خنک می‌لرزید چمنها سرسبز و زیبا ، گلها سراز غنچه در آورده و عطر خوشبوی

آن در همه جا پراکنده بود .

در منزلها صدای فریاد و خنده بلند بود ، آسمان آبی و مردم بآرامی در کوچه‌ها قدم میزدند اگر مسافری در این وقت وارد شهر میشد از مشاهده اینهمه طراوت و تازگی و آمد و رفت بیسرو صدا و فعالیت‌های مردم دچار تعجب میشد ، در مراکز معین که کتابخانه‌ها و مراکز موسیقی تجمع داشت در این موقع صدای یکنواخت و ملایمی بگوش میرسید ، مردم باشادی تمام از این مراکز خارج شده اما هیچ سرو صدائی از آنها شنیده نمیشد .

البته آنجا مرکز شهر نبود محلی بود در کنار اقیانوس کبیر که خانواده سارا زان منزلی برای سکونت خود ساخته و دکتر با خانواده‌اش از چندی پیش برای سکونت باین منزل جدید آمده بود .

اکتاو و تنها پسرش که اکنون خود را ملیونر میدانست در پاریس مانده بود . ولی برخلاف سابق دوست دوران کودکیش مارسل در کنارش نبود

از روزی که بکوچه روادو سیسیل آمده بودند این دو دوست دیگر هم را نمیدیدند ولی اکتاو با اینکه تنها مانده بود ، خودش را اداره میکرد او از مدرسه سابق بیرون آمد زیرا پدرش میخواست .

که او تحصیلات خود را در جای دیگر دنبال کند ، در سال اول از امتحانات ساقط شد در حالیکه مارسل در همان سال با بهترین نمره در امتحانات پذیرفته شده بود .

تا آنروز مارسل برای او مانند قطب نمای زندگیش بود ولی او کسی نبود که به تنهایی بتواند خودش را اداره کند ، وقتی مارسل از پیش او رفت اکتاو در پاریس یکنوع زندگی جدیدی را که پاریسیها و لگردی میگویند برای

خود پیش گرفت هر روز با یک کالسه چهار اسبه بگردش و تفریح و ولگردی میرفت و در اطراف مزارع روزگار خود را معلوم نبود چگونه میگذراند .

اوکتاو سارازان که چند ماه پیش بزحمت میتوانست خود را روی زین اسب نگاه دارد امروز یکی از سوار کاران ماهر شده و خود را در خوشیهای پاریس بی فکرانه رها کرده بود ، تفریحات او تحت تاثیر رفاقت با یک پسر انگلیسی بود که تازه با او آشنا شده و او چون اطلاعاتی در این کارها داشت رفته رفته بر سرو او تسلط مخصوصی پیدا کرده بود .

خیاطها ، زین فروشها و کفاشها ، صبح های او را اشغال میکردند و هر روز مجبور بود برای یک کفش تازه یا لباس آخرین مد وقت خود را با آنها بگذراند .

شبهای او در تئاترها و در سالنهای رقص و در قمارخانهها میگذشت و خانهای در کوچه اجاره کرده بود زیرا در این نزدیکی برای خود دوستانی پیدا کرده مانند زنبور عسل بدور این بچه ملیونر تازه کار جمع شده و برای او دنیای جدیدی میساختند ، این دنیا برای او یک دنیای ایدال بسود و عجیب اینکه کسانی که در سالن انتظار برای دیدن او مراجعه میکردند همه از جوانان کاسه لیس بودند و هر کدام از آنها برای خود عنوانی ساخته و در ردیف دانشجویان خود را جا زده و زندگی شب زنده داری برای خود و دوستانشان فراهم میکردند .

اینها کسانی بودند که فکری عمیق نداشتند ، زندگی را ببازیچه گرفته و برای خود فلسفهای خاص داشتند ، همه از آن جوانان رنگ آمیزی شده که شاید از دنیای دیگر آمده و میعادگاه خود را در این جهان پیدا کرده بودند ،

لباسهای آنها روی آخرین مد با یقه‌های سفید برگشته‌که پاپیون را روی یقه سفید میبستند بانیم تنهای کوتاه و رنگ پریده شب زنده‌داری را از برنامه عادی خود میدانستند .

اکتا و سارازان در بین آنها جلوه یک خدای تازه‌ای را داشت حرفهایش را تفسیر میکردند کراواتش را می بستند و هرچه که او میگفت مثل بهترین کلام استقبال میکردند و او هم که مست این توصیفات و تعریف‌ها میشد با کمال بی پروائی آنچه پول در اختیار داشت در کافه‌ها و در سالنها برای رفقاییش به مصرف میرسید پولهای او در قمار از بین میرفت و شاید بیشتر اعضای این سالنها از یک جهت خود را وارث ملیونهای بیگم هندی میدانستند و در هر حال بهروسیله‌ای بود پولها را به نفع خود از جیب این جوان نادان و جاهل بیرون میاوردند

در این گیلو دار روابط اکتا و سارازان تقریبا با مارسل قطع شده بود فقط گاهی اتفاق میافتاد که این دونفر نامه‌ای بهم مینوشتند ، بین این دو نفر که یکی از آنها شب و روز مجبور بود با شرایط سنگین کارهای کارگری روزگار خود را بگذراند با این جوان زیبا و تازه‌ملیونر که شب و روز خود را در کلوپها و قمارخانه‌ها میگذراند چه روابطی ممکن بود وجود داشته باشد ؟

میدانید که مارسل چگونه از پاریس خارج شد ابتدا برای این بود که در اطراف کارخانه‌های هرشولتز که تازه تاسیس کرده بود اطلاعاتی بدست بیاورد و بالاخره کارش بجائی رسید که برای حفظ منافع فرانس ویل وارد خدمت پادشاه فولاد شود .

دو سال تمام اکتا و این زندگی بیهوده و ولگردی را گذراند اما کم کم این کارهای توخالی برای او کسالت آور شد و بالاخره در یکی از این روزها پس از هدر دادن چند ملیون پول بطرف پدرش برگشت و همین بازگشت بسوی او شاید میتوانست پدر بیچاره را از یک ورشکستی حتمی که موجباتش را خودش فراهم ساخته بود نجات بدهد .

در این زمان او در فرانس ویل در کنار پدر و مادرش زندگی را میگذراند خواهرش ژان بطوریکه میدانید امروز بسن هیجده سالگی رسیده و در این مدت چهار سالی که به منزل جدید آمده بودند توجه بسیاری را بسوی خود جلب کرده بود مادرش گاهی میگفت که بخوبی احساس میکند این دختر هنوز خاطرات دوست خانوادگی خود مارسل را فراموش نکرده است .

اما خانم سارازان از بازگشت مارسل که او را پسر بزرگ خود میدانست احساس مسرت زیاد میکرد زیرا میدانست که شوهرش باین پسر علاقه زیادی دارد و روزی از این ثروف هنگفت باین پسر هم چیزی خواهد داد .

در آن شب دکتر سارازان دو نفر از دوستان صمیمی خود کلنل هندن که یکی از بازنشستگان جنگ داخلی امریکا بود و یک بازویش را در نبرد پیتسبورک و گوش چپش را در نبرد دیگر از دست داده بود دعوت کرده بود ولی او مردی بود که به کشور خود زیاد علاقه داشت و غیر از او مهمان دیگری آقای لنتز ، رئیس کل آموزش عمومی در شهر جدید آنها بود .

گفتگو بر سر مسائل بهداری شهر و نتایجی که تاکنون گرفته بود و احداث بیمارستانها و بنگاههای حمایت عمومی میگذشت .

آقای لنتز برحسب برنامه ریزی دکتر سارازان که تعلیمات مذهبی را از

یاد نبرده بودند ، یک مدرسه ابتدائی تعلیمات مذهبی احداث کرده که به عقیده او در این مدرسه روح مذهبی کودکان را تقویت میکردند ولی باو پیشنهاد شده بود قبل از اینکه مغز بچه‌ها را با این مسائل پر کنند از فلسفه بعضی دانشمندان استفاده نمایند و عقیده داشتند وقتی کودکان با این فلسفه‌ها آشنا شدند خودشان میتوانند راه درست خود را در زندگی انتخاب نمایند .

مسئله بهداشت عمومی در مدارس در درجه اول قرار داشت برای اینکه انسان باید از لحاظ جسم و روح در امان باشد و اگر یکی از این دو عامل پایش لنگ باشد بدیگری آسیب میرساند .

در آن زمان شهر فرانس ویل از لحاظ مادی و معنوی در آسایش کامل بود و در کنگره‌های علمی آن با بهترین دانشمندان قاره‌ها همکاری داشتند ، هنرمندان نقاشان ، پیکر نگاران موسیقی دانان بطرف این شهر کشیده شده و همه امیدوار بودند که این آتن جدید روزی بتواند بهترین شهرهای دنیا بشود .

باید گفت که تعلیمات نظامی همپای تعلیمات غیر نظامی در یک مدرسه انجام میشد و جوانانی که از این مدارس فارغ التحصیل میشدند دارای همه نوع اطلاعات فنی و علمی بودند و کلنل هلدن در این مورد کاملاً از وضع تعلیمات جوانان رضایت داشت و در گفتگوهای خود میگفت

اکنون جوانان بخوبی آموخته‌اند که پیاده‌رویهای اجباری را تعلیم گرفته‌واز هر لحاظ نیروی بدنی خود را حفظ نمایند ، جوانان ما از افرادی هستند که وقتی از مدرسه بیرون آمدند با تمام سلاحهای مدرن آشنائی کامل پیدا کرده‌اند .

فرانس ویل با تمام کشورها و شهرهای مجاور دارای مناسبات دوستانه است زیرا آنها هم بمرور زمان آموخته‌اند که با برنامه‌های دکتر سارازان خود را تطبیق نمایند ، همه میگویند باید بمردم کمک کرد تا خداوند هم بما یاری خود را برساند .

دکتر سارازان ، اکتاوو کلنل هلدن و آقای لنتز ، مشغول این گفتگوها بودند و در اطراف آن تبادل نظر میکردند که در اینوقت پیشخدمت وارد شد و روزنامه جدیدی را که رسیده بود در اختیارشان گذاشت

روزنامه نیویورک هرال د بود ، این روزنامه شرافتمند همیشه از خدمات و پیشرفتهای فرانس ویل پشتیبانی میکرد و روسای این شهر همیشه مقالات سودمندی را در ستونهای روزنامه مطالعه میکردند .

این افراد آزاد و مستقل که در این گوشه به خدمات انسانی سرگرم بودند در مقابل خود دشمنانی هم داشتند و اگر فرانس ویل در خاک امریکا فعالینی داشت که از ترشان طرفداری میکردند در مقابل آن دشمنانی هم یافت میشدند که کارشان حمله بآنها بود ولی در هر حال روزنامه نیویورک هرال د از طرفدارانشان بشمار میآمد و همیشه مورد احترام موسسین آن واقع میشد .

دکتر سارازان در حال صحبت کردن روزنامه را باز کرد و مقالات آن را از نظر گذراند .

چقدر باعث تعجب و حیرت او شد وقتی چند سطر یکی از مقالات را از نظر گذراند در این مقاله چنین نوشته شده بود

نیویورک هشتم سپتامبر

یک اقدام شدید و خطرناک بر علیه مردمان نیکوکار این شهر در شرف

تکوین است و ما از منابع موثق اطلاعاتی بدست آورده‌ایم که تسلیحات بسیار شدید و زورمندی در سازمان اشتباهالت در حال تکوین است که قصد آن حمله و ویران کردن فرانس ویل سرزمین فرانسوی است .

ما نمیدانیم که مقامات امریکائی میتواند و یا بایستی در این نبرد شرکت نمایند که ممکن است نژاد لاتن را بکلی نابود نماید اما مجبوریم اطلاعات خود را در اختیار مقامات عالیرتبه بگذاریم و بایستی اقداماتی برای حفظ این شهر بدون دفاع به عمل آورد و

۱۲- کنفرانسهای مشورتی

دشمنی و رقابت پادشاه فولاد برای دکتر سارازان پوشیده نبود همه میدانستند که این مرد در مقابل شهر جدید او اگرچه در فاصله خیلّی دوری است او هم تاسیساتی بپا کرده و چه بسا ممکن بود موجبات خرابی این شهر را فراهم نماید مع هذا مقاله نیویورک هرالد کاملاً جنبه مثبت داشت قـدـرت صنعتی این سازمان اسرار آمیز بگوش دکتر سارازان رسیده بود بعد از خواندن این مقاله بفکرش رسید که نمیتوان یک ساعت وقت را از دست داد .
اما چه باید کرد ؟

دکتر سارازان ابتدا مدتی متفکر ماند و مانند تمام افراد نیکوکار دنیا از مدتها پیش نمیتوانست باور کند که فردی در جهان پیدا شود که دست به چنین اعمالی بزند آنهم بدون دلیل فقط برای نشان دادن قدرت و ایجاد سر و صدا شهری را که از مدتها پیش برای تاسیس آن زحمات زیاد متحمل شده دچار ویرانی و نابودی سازد .

به بینید از روزیکه ما اساس و پایه این شهر را بنا گذاشته‌ایم وضع روحی

افراد چند درصد مورد رضایت ما بوده و تا کنون نام جنایتی را نشنیده و جوانان هجده ساله ما دست بکاری نزده‌اند که مغایر آداب انسانی باشد اما در این جهان جنایتکارانی پیدا میشوند که میخواهند این تاسیسات عظیم را با یک اشاره ویران سازند، من هرگز نمیتوام باور کنم که یک دانشمند شیمی اگر هزار بار آلمانی باشد دست به چنین جنایت هولناکی بزند؟

معهدا با زهم باید منتظر ماند به بینیم روزنامه‌های دیگر در این باره چه نظری خواهند داد، دکتر سارازان پس از اینکه بر اعصاب خود تسلط یافت بدوستان خود گفت

دوستان من، شما عضو اصلی بناگذارندگان این شهر هستید، شما هم مانند من وظیفه دارید برای حفظ این شهر دست با اقدامات لازم بزنید، بنظر شما ابتدا ما چه باید بکنیم؟

لنتر گفت آیا بنظر شما وسیله اصلاحی موجود است؟ آیا میتوان شرافتمندانه از نبرد کناره کشید

اکتاو گفت

غیر ممکن است اینطور معلوم است که هرشولتز بطور کلی خواهان نابودی این شهر است نفرت او را غیر از آتش جنگ نمیتواند چیزی خاموش کند.

دکتر گفت باشد بایستی ترتیباتی فراهم کرد که بتوانیم باو پاسخی بدهیم کلنل آیا فکر میکنید وسیله‌ای برای پایداری در مقابل توپهای هرشولتز در دست است؟

کلنل هندن جواب داد البته هر نوع نیروئی را میتوان با نیروی بیشتر



و ادار به شکست نمود ، اما ما نباید بهمان وسائلی که هرشولتز پیش گرفته برای دفاع برخیزیم ، ساختن توپها و سلاحهایی که بتواند با او مبارزه نماید فرصت زیادی احتیاج دارد و تازه هم من نمیدانم آیا ما میتوانیم مشابه آن توپی بسازیم یا نه ؟ زیرا ما فاقد آنچنان تاسیساتی هستیم فقط از یک راه میتوانیم خود را از خطر برهانیم و آن چنین است که نگذاریم دشمن خود را بما برساند و از پیشروی او جلوگیری کنیم .

دکتر سارازان گفت همین ساعت میرویم تا با اطلاع تمام اعضای هیئت دولت جلسه فوری تشکیل دهند

و دکتر سارازان بعد از گفتن این حرف پیشاپیش مهمانان خود از در خارج شد و بدفتر کابینه خود رفت تا سایر همکاران را نیز احضار کند آنجا سالن بزرگی مبله بود که در سه طرف قفسه های بزرگ کتابها دیده میشد و روی قفسه چهارمی مقداری کارهای هنری و بعضی دستگاهها شبیه پخش خبر نظر را جلب میکرد

او میگفت ما میتوانیم بوسیله تلفن تمام اعضای کابینه خود را خبر کنیم دکتر یکی از دکمه ها را که ارتباط با سالن منزل اعضای هیئت داشت فشار داد و در فاصله چند دقیقه همه حضور خود را اعلام داشته و معلوم شد جلسه تشکیل شده است .

بعد از آن دکتر خود را مقابل دستگاه فرستنده قرار داد و شروع بسخن نمود و گفت با اطلاع شما میرسانم که باتفاق کلنل هندن که در اینجا حضور دارد لازم است هرچه زودتر برای رسیدگی یکی از مسائل مهم جلسه رسمی تشکیل شود و پس از آنکه مقاله روزنامه نیویورک هرالد را برای آنها

خواند تقاضا نمود که هرچه زودتر بایستی اقدامات از طرف مقامات مسئول آغاز شود ولی در همان حال شماره ۳^۳ باو جواب داد

میخواهم از شما پرسش کنم اگر اقدامات احتیاطی ما به نتیجه نرسید کلنل در نظر دارند که خود را برای دفاع آماده سازیم ؟

کلنل هندن جواب مثبت داد جوابها و پرسشها بهمان طریق بوسیله دستگاه فرستنده بهر یک از اعضا که در منزلهای خود بودند ابلاغ شد .

شماره ۷^۷ سؤال کرد بنظر شما مقامات فرانس ویل تا چه مدت میتوانند خود را برای دفاع آماده سازند ؟

کلنل نمیتوانست پاسخ درست بدهد اما لازم بود اقدام فوری انجام شود زیرا ممکن است در فاصله ۱۵ روز ما مورد حمله دشمن قرار بگیریم شماره ۲ پرسید

آیا بایستی منتظر حمله شد یا قبل از حمله آنها بایستی دست به حمله بزنیم ؟ یا بآنها خبری بدهیم

کلنل جواب داد

در هر حال بایستی باو اطلاع داد و اگر دانستیم که یک کشتی بطرف ما میاید بایستی بهر ترتیب شده کشتی دشمن را با توپهای خود منفجر سازیم دکتر سارازان تصمیم گرفت مشهورترین شیمیستهای خود و افسران توپخانه تجربه کرده را احضار کرده و آنها را در اختیار کلنل و فرمانهای او قرار بدهد

سؤال شماره یک

برای حملات اولیه چه مبلغی در نظر گرفته شده است ؟

بایستی پانزده یا بیست ملیون دلار برای انجام این کار در نظر گرفت
شماره چها پرسید

آیا لازم است مراتب را با اطلاع مردم برسانیم

پرزیدنت ساراژان میگفت باید این پیشنهاد مورد تصویب همه واقع
شود دو ضربه که در تلفن بگوش رسید اعلام میداشت که همگی آنرا تأیید
میکند

ساعت هشت و نیم بود جلسه آنها بیش از هشت دقیقه طول نکشیده
بود و لازم هم نشد که یکی از اعضا خود را الزاما به جلسه برساند
با آسانترین وسیله نمایندگان ملی احضار شدند به محض اینکه دکتر
ساراژان دانست این پیشنهاد به تصویت جلسه رسیده خود را به تلفن رساند
و دست روی دگمه‌ای گذاشت بلافاصله صدای کارکردن الکتریک در تمام
کوشه‌های شهر و چهارراهها بگوش رسید و این دستگاه دارای دگمه‌هایی بود
که بحرکت در میامد و با تلفنهای هریک از ناحیه‌ها اتصال می یافت و بلافاصله
تمام ساکنین شهر بطور اجتماع از خبری که بآنها داده میشد اطلاع یافته
و یکربع ساعت بعد همه از خانه‌ها خارج شده و بسوی هتل دوویل روانه شدند
زیرا میدانستند که وظیفه ملی حضور آنها را در هتل دوویل برای شنیدن
خبر تازه‌ای لازم میداند

در ساعت معین ، بفاصله چهل دقیقه تمام ساکنین شهر در هتل دوویل
حاضر بودند و دکتر ساراژان در حالیکه تمام اعضای کابینه او را احاطه کرده
بودند جلو میکروفون ایستاده و سخنرانی را آغاز نمود غالب مردم در آن
دقیقه علت این متینگ را دانسته بودند و بعد از اینکه دکتر در برابر دستگاه

فرستنده مراتب را با اطلاع مردم رساند از همان راه اخبار بطرف روزنامهها فرستاده شد که با دستگاههای بسیار فوری به تکثیر اخبار روز پرداختند .

بالای هال ساختمان شهر دارای دستگاه کوچکی بود که این اخبار را مانند گاز در هوا پخش میکرد و بگوش مردم میرساند .

مردم همه سراپا و ساکت و بدون سرو صدا و با قیافه های شاد و آرام، در یک زندگی سالم که همه نوع وسایلی تقویت روانی آنها را تامین کرده بود از شنیدن این اخبار هیچگونه ناراحتی و اندوه از خود نشان نمیدادند و به محض اینکه کلنل هندن زنگ اخبار را بصدا در آورد دومرتبه سکوت تمام اعلام گردید ، کلنل بالای تریبون رفت و شروع به سخنرانی نمود .

کلنل بایک زبان ساده بدون اینکه فریادی کشیده و مردم را دچار وحشت کند با اطلاع مردم رساند که هرشولتز صاحب تاسیسات صنعتی اشتانهایلت با نفرت شدیدی که نسبت بفرانسه و دکتر سارازان و اعمال نیکوکارانه او داشته بطوریکه روزنامه نیویورک هرا لد اطلاع میدهد در صد نابودی فرانسی ویل و ساکنین این شهر میباشد .

این با ملت است که در این باره هرچه صلاح بدانند تصمیم گرفته شود البته ممکن است بین ما کسانی باشند که بدون احساس میهن پرستی حاضر نشوند ولی کلنل کاملاً اطمینان دارد که چنین افرادی در بین مردم شهر ما وجود نخواهد داشت زیرا ما بطور اطمینان یقین داریم افرادی که جمعیت شهر ما را تشکیل میدهند از پاکترین افرادی هستند که تاکنون وجود نداشته شما نمایندگان صادق و راستگوی پیشرفت انسانیت هستید و همه شما آمادهاید

که برای نجات شهر خودتان حاضر و آماده باشید ، این لحظه بسیار ارزشمندی است که همه شما برای پیشرفت عالم انسانی از آن استقبال خواهید کرد بنابراین وظیفه هر کدام این است که برای آزادی کشور خود جان خویش را فدا کنید .

کف زدنهای ممتد سخنرانی کلنل را استقبال نمود و بسیاری از سخنگویان دیگر بر سر همین مسئله به بیانات خود ادامه دادند و دکتر سارازان در پایان سخنرانیهای خود اعلام نمود که لازم است و باید به هیئت دفاعی فرصتی داد تا بتواند خود را برای دفاع در مقابل دشمن آماده نماید و در همان جلسه یکی از اعضا از مردم تقاضا نمود که برای مصارف دفاعی مبلغی معادل پنج میلیون دلار برای فراهم کردن وسائل دفاعی به تصویب مردم برسد و تمام دستها برای تأیید این مطلب به بالا رفت در ساعت ده و بیست و پنج دقیقه متینگ به پایان رسیده بود و ساکنین فرانس ویل نمایندگان خود را تعیین کرده و میخواستند به منزلهای خود بروند که ناگهان حادثهای جدید آنها را متوقف ساخت از چند دقیقه پیش که میز خطابه خالی مانده بود ناگهان شخصی ناشناس از پشت میز خطابه بالا رفته بود که کسی او را نمیشناخت .

این مرد ناشناس مانند معجزه ای ناگهانی سر از زمین در آورده بود قیافه پراز انرژی و استوارش نشانه از استعداد مافوق بشری بود و او را مردی با تصمیم و آهنین اراده نشان میداد لباسهایش که نیمه کهنه و به بدنش چسبیده که هنوز آثاری از رطوبت و گرد و غبار جاده را داشت پیشانی نیمه خون آلودش نمایانگر این معنی بود که بتازگی از دامی هولناک جان

بدر برده است از دیدن او همه بر جای خود خشک و بیحرکت مانده بودند ولی این مرد ناشناس با حرکتی آمرانه به مردم اشاره کرد که سکوت کنند .
این مردکی بود و از کجا آمده بود ؟ هیچکس حتی دکتر سارازان نمیتوانست او را بشناسد ، اما بزودی همه کس توانست پسی به هویت او
ببرد .

او بصدای بلند میگفت

همه گوش کنید ، من چند ساعت است که از دام هرشولتز نجات یافته ام
این مرد جنایتکار مرا به مرگ محکوم نموده بود اما خدا خواست که من قبل
از وقت خود را بشما برسانم و از خطریکه همه را تهدید میکند اطلاعاتی در
اختیار شما بگذارم من در نزد این جمعیت زیاد هم ناشناس نیستم ارباب
و پیشوای محترم من آقای دکتر سارازان میتوانند مرا بشما معرفی کنند و امیدوارم
با اینکه ظاهر من حکم نمیکند که کسی بمن اعتماد داشته باشد لااقل دکتر
سارازان فرزند قدیم و خدمتکار خود مارسل بروکمان را خواهد شناخت .
دکتر سارازان و اوکتاو یکدفعه با تعجب و حیرت تمام فریاد کشیدند
آه مارسل تو هستی ؟

و هر دو بطرف مارسل رفته و او را در آغوش کشیدند ، اما حرکتی جدید
آنها را از این کار باز داشت او راست میگفت همان مارسل قدیمی بود که
بطور ناگهانی از خطر مرگ نجات یافته بود .

بعد از اینکه توانست بآن طریق معجز آسا ونیمه خفه خود را از آن
لوله باریک که جریان آب آورده بود نجات بدهد خدا را شکر کرد زیرا
خوشبختانه همین نرده آهنی جلو محوطه اشتانهاالت را گرفت و جلوش را

مسدود ساخت ونیم ساعت بعد جریان آب او را بطرف دیگر رودخانه پرت کرد آنجا صحرایی خلوت وتاریک بود که کسی برای کمک باو نمیامد .

وقتی که کاملاً بهوش آمد روز شده بود ، کم کم ماجرا را بیاد آورد خدا را شکر کرد که او اکنون خارج از محوطه استانهالت قرار دارد دیگر مانند سابق زندانی نیست تمام فکرش متوجه دکتر سارازان ودوستان وهمشهریهای خودش بود .

آری باید آنها را نجات داد .

اما ده فرسنگ اورا از فرانس ویل جدا میکرد و میبایست این ده فرسنگ را بدون قطار وبدون هیچ ماشین ووسیله یااسبی به پیماید تا بتواند خود را به این صحرای وسیع و متروک که تا سرحدات فرانس دریل امتداد دارد برساند اما مارسل باتوانائی خارج از حدود انسانی خود را با آنجا رساند ، این ده فرسنگ را بدون اینکه استراحت کند در مدت ده ساعت ونیم پیموده و خود را باولین منزلهای فرانس ویل رساند آگهی هائی که بر درو دیوار دیده میشد همه چیز را برای او روشن کرد ودانست که ساکنین شهر از خطری که آنان را مورد تهدید قرار داده آگاه شده اند اما اطمینان داشت که ساکنین شهر از عظمت این خطر اطلاعاتی ندارند و حتی نمیدانند چگونه ممکن است مورد تهدید قرار گیرند حادثه ای را که هرشولتز در نظر گرفته بود میبایست امشب در ساعت ده وچهل و پنج دقیقه ظاهر شود ، اما اکنون ده وربع بود .

بایستی آخرین کوشش خود را در این فرصت بسیار کوتاه بمرحله عمل بگذارند ، مارسل با جست وخیزی ماهرانه خیابانها وكوچه های شهر را زیر

پا گذاشت و در ساعت ده و بیست و پنج دقیقه در همان لحظه‌ای که متینگ عمومی در شرف پایان بود خود را به بالای میز خطابه رساند و فریادکنان گفت

دوستان من ، این خطر بزرگ نه در یک ماه دیگر و نه تا هشت روز دیگر شما را تهدید نمیکند ، تا یکساعت دیگر حادثه‌ای عظیم رخ خواهد داد و بارانی از آهن و آتش روی این شهر فرود خواهد آمد یک سلاح عظیم جهنمی که تیر رس آن تا فاصله ده فرسنگ است در همین ساعت که من با شما حرف میزنم دود آن بطرف شهر شما در حرکت است .

من این سلاح جهنمی را با چشمانم دیده ام زنها و بچه ها هرچه زودتر باید در پناهگاهها و زیرزمینها که برای این قبیل خطر ها پیش بینی شده خود را مخفی نمایند و اگر میتوانند خود را به پناهگاه کوچه ها برسانند و معلولین و ناتوانان به وسیله که میتوانند خود را از خطر نابودی نجات بدهند ، در این لحظه تنها دشمن شما همین باران و بمباران آتش است نه لشکریان ، نه سربازان مسلح نمیتوانند بشما کاری بکنند لشکر مسلحی بدنبال شما نیست ، جنایتکار عظیمی که برای نابودی این شهر قدم به پیش گذاشته با وسیله معمولی و عادی چنین کاری را نمیکند اگر نقشه ها و طرح ریزیها و حسابهایی که او برای نابودی شما کرده درست در بیاید ، و اگر هرشولتز بر حسب اتفاق برای اولین بار در حسابهای خود مرتکب اشتباه نشده باشد ، صد درصد میتوانم اطمینان بدهم که آتش بر سر شما فرود خواهد آمد ، من نمیدانم چه واقع میشود اما تنها چیزی که بنظرم میرسد این است که در اولین مرحله بایستی مردم را از خطر مرگ و نابودی

نجات داد زیرا خانه‌هایی که شما ساخته و بناهایی را که بنا کرده‌اید ممکن است نابود شود ولی ویرانیها را بعدها پول و طلا میتواند نوسازی کند اما مردم را باید از نابودی نجات داد .

اگر در اروپا بود سخنان مارسل را حمل بدیوانگی میکردند اما امریکا اینطور نبود و هر گونه قدرت علم را نمیتوانستند نادیده بگیرند حتی اگر این خطر آنی باشد باور کردنی نبود .

بادقت و علاقه تمام به سخنان نابغه عجیب گوش کردند و بنا به نظر دکتر سارازان حرفهایش را باور کردند .

سیل جمعیت بر اثر این سخنان آتشین و گواهی دکتر سارازان از جا کنده شد ولی دکتر سارازان باو اطمینان داد و لحظه بعد بنا بفرمان دکتر سارازان این خبر درهمه جا انتشار یافت اما مردم شهر ، و بعضیها به منزلهای خود برگشته و با این خیال که باید در برابر آخرین تقدیر سر تسلیم فرود آورند با حال نا امیدی وارد زیرزمینهای خود شده و دیگران با پای پیاده یا با اسب و یا با ماشین ها رو بصحرا گذاشته و خورا باولین سرحدات آبشار بزرگ کاسکاد مونت رساندند .

در تمام این مدت معلولین و ناتوانان با سرعت و دست پاچگی در میدان بزرگ اجتماع کرده و بنا بدستور دکتر سارازان آنها را به محل‌هایی که در نظر گرفته بودند روی آب یا بانبارها نقل مکان دادند اما در سالن هیئت دولت ، مذاکرات و سخنرانیها ادامه داشت .

اما مثل این بود که در آنحال مارسل در اثر فکری ناگهانی دگرگونی مخصوصی در حالات او پدید گردید ، هیچ حرفی نمیزد اما لبهایش تکان

میخورد گوئی چیزهایی را در فکر خود مرور میکند او میگفت

اکنون ساعت یازده وربع است ، آیا ممکن است هرشولتز در ادعای خود کاملاً راستگو بوده است ؟ ناگهان مارسل از جیب خود دفترچهای را بیرون آورد حرکتی از خود نشان داد مانند کسیکه میخواهد در برابرش سکوت کنند ، در حالیکه مداد بدستش بود با دستی لرزان ارقامی را روی صفحه کاغذ خود یادداشت نمود و در آنوقت مشاهده کردند که قیافه اش کم کم از هم باز شد نوری عجیب چهره درهمش را روشن کرد و صدای بلند گفت

دوستان من ، شاید این ارقام که من نوشته ام درست نباشد اما بی تردید آنچه را که مانند یک کابوس می بیندارم بر اثر حسابهایی که من کردم ناممکن نخواهد شد ؟ .

هرشولتز اشتباه کرده است و خطری که او ما را بآن تهدید میکند غیر از خواب و خیال چیزی نیست برای این بار دانش او با شکست مواجه شد هیچ از آنچه که ادعا کرده واقع نمیشود و نمیتواند واقع شود بمب عظیم و بزرگش بر بالای شهر ما میاید اما نمیتواند بشهر صدمه ای بزند و اگر خطری وجود داشته باشد ممکن است برای آینده باشد .

آیا مارسل چه میخواست بگوید ؟ کسی سخنان او را درک نمیکرد

اما مارسل نتیجه محاسبهای را که کرده بود در اختیار آنها گذاشت صدای صاف و زنگ دارش آنچه را که او میگفت پایه علمی بر آن استوار میساخت این توضیحات یک نوع تفسیر و توضیحی بود که در تاریکی ها پرتو میانداخت و بجای اضطرابها آرامشی بوجود میآورد و ثابت میشد که

نه تنها این بمب خطرناک بشهر صدمه‌ای وارد نمیسازد حتی بهیچ جا صدمه
نمیزند ، این توپ در فضای خالی منفجر خواهد شد .

دکتر سارا زان حسابهای ریاضی جوانان را مورد تأیید قرار داد و در همان
لحظه انگشت خود را به نقطه روشن سالن متوجه ساخت .

او میگفت

تا چند دقیقه دیگر خواهیم دانست کدامیک از این دو نفر هرشولتز
یا مارسل بروکمان حق دارند ، دوستان من آنچه مارسل میگوید درست است
با این حال نباید از وسایل دفاعی خود چیزی کم کنیم و فکر این نباشیم
که ممکن است حوادث زیاد نقشه هرشولتز را بهم بزنند ، اگر بطوریکه مارسل
برای ما بیان کرد حمله‌اش به هدف اصابت نکند ما نباید بخود امیدواری
بدهیم که برای آخرین بار است دشمن ما بقدری سرسخت و کینه توز است
که از شکست خود عقب نشینی نمیکند .

مارسل فریاد کشید بیائید

همه با او بطرف میدان بزرگ آمدند

سه دقیقه پیش بینی شده گذشت ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه
را ساعت شهر اعلام کرد .

چهار ثانیه بعد ، توده‌ای سیاه فضا را فراگرفت و با سرعتی برق آسا
و غربتی طولانی در ماورای افق از نظر ناپدید گردید .

مارسل با خنده‌ای بلند گفت سفر بخیر با این سرعتی که بمب
هرشولتز منفجر شده بود و مسافت بعیدی را میپیمود ، گمان نمیرفت باین
زودیها بروی زمین سقوط کند .

ده دقیقه بعد صدای انفجاری بگوش رسید صدائی بود بسیار خفه و بم که از اعماق زمین خارج میشد این صدای بمب برج گاومیش بود و غرش آن خیلی دیر بفاصله ۱۱۳ ثانیه بگوش رسید و گلوله آن با سرعتی مساوی یکصد و پنجاه فرسنگ در دقیقه از آن محوطه دور شده بود .

۱۳ — نامه مارسل بروکمان به هرشولتز صاحب آشنانهالت

فرانس ویل ، بتاريخ ۱۴ سپتامبر

لازم است که به پادشاه فولاد اعلام دارم که پریروز توانستم بطور معجز آسایی از دامی که برای من فراهم شده بود خود را از سرحدات شما دور سازم و خود را بسلامت بسرحدات خودمان برسانم .

درضمن اینکه میخواهم از حضور شما خداحافظی کنم ، اگر اسرار خود را برای شما فاش نکنم به وظیفه خود عمل نکرده ام ، اما ؟ یقین بدانید که شما از این زندگی هیچ سودی نخواهید برد ابتدا باید بگویم که نام من شوارتز نیست ، و اهل سویس هم نیستم ، نام من مارسل بروکمن و از اهالی الزاس هستم ، اگر مرا قبول داشته باشید من یک مهندس همینطوری هستم اما قبل از هرچیز یک فرد فرانسوی هستم شما خود را دشمن سرسخت من و همشهریهای من و خانوادهام معرفی کردید و در برابر آنچه را که من دوست دارم نقشههایی برای نابودی آن میکشید اما با جسارت و گستاخی تمام کاری کردم که پی به نقشه شما ببرم و یقین بدانید تمام سعی و کوشش خود را برای نابودی این نقشه ها بکار خواهم برد .

لازم است باطلاع شما برسانم به فضل خداوندی اولین ضربه شما به نتیجه نرسید و توپ شما در حال حاضر غیر از یک بمب آتش زای شیمیائی

نیست و در واقع حامل بعضی مواد شیمیائی است که انفجار آن هیچ ضرری بانسانهای زنده نمیزند و نمی تواند بر هیچ جا فرود آید ، من از ساعت اول این موضوع را احساس کرده بودم و امروز برای برقراری بزرگترین افتخار شما که مدعی بودید تویی خطرناک ساخته و غیر قابل دفاع است به نتیجه کاملاً درست رسیدم و دانستم مرتکب اشتباه بزرگی شده‌اید .

بانهایت مسرت میتوانم بشما اعلام کنم که همه ما روز گذشته بمب شما را در ساعت یازده وچهل وپنج دقیقه و چهار ثانیه بر بالای آسمان مشاهده کردیم این بمب بسمت مغرب میرفت و در فضای خالی از بین رفت و شاید تا قرنهای متمادی در فضای لایتناهی گردش کند .

یک گلوله‌ای که با سرعت اولیه چندین برابر سرعت کنونی بفضا پرتاب شود به حساب ثانیه برابر ده هزار متر در ثانیه است و چنین بمبی باید شما بدانید بزمین سقوط نمیکند حرکات سرعت و پیشروی آن تحت تاثیر جاذبه زمین قرار گرفته و آنرا بصورت آلتی در میاورد که برای همیشه در اطراف فضای زمین سرگردان باشد .

اما شما این حساب را نمیدانستید

امیدوارم بعد از این شکست بزرگ توپ اختراعی شما برای همیشه در زمین مدفون بماند خیلی هم قیمت آن گران نیست با دویست هزار دلار که برای ساختن آن بمصرف رسیده توانسته اید برای مردم روی زمین یک قمر مصنوعی دیگر بوجود بیاورید . بشما تبریک میگویم سیاره دوم .

مارسل بروکمان^۱ یک نامه بر مخصوص از فرانس وپل بقصد اشتهانهاالت حرکت کرد ولی تاسف مارسل از این بود که نمیتوانست زودتر از این نامه



را به پادشاه فولاد برساند و این باعث تاسف او بود .

در واقع مارسل حق داشت از اینکه میگفت چنین بمب خطرناکی با آن سرعت که بفضا فرستاده شده نمیتواند بزمین سقوط کند اینهم یک دلیل علمی داشت که انباشته‌ای از ماده سوزان پروکسیل از اختراعاتی خارج از قاعده بشمار می‌آمد .

این پیش‌آمد برای هرشولتز بسیار ناراحت کننده بود ، شکستی وحشتناک که غرور و خودخواهی او را لگدکوب می‌ساخت و مخصوصاً وصول این نامه برای او بمنزله بزرگترین ضربه بشمار می‌آمد چنانکه بعد از مطالعه این نامه رنگش بشدت تمام پرید و بعد از خواندن آن سرش بروی سینه‌اش افتاد مانند این بود که ضربه‌ای هولناک بر او وارد شده است ، تا یکربع ساعت در حالت اغما و بیهوشی بود آیا چه آتش خشمی او را مشتعل می‌ساخت فقط سیلکمر که شاهد حالت او بود میتوانست آنرا درک کند

معهدا هرشولتز از مردانی نبود که به شکست خود اعتراف کند نبردی سخت و پی گیر بین او و مارسل بایستی آغاز گردد برای او توپهائی از اسید کربنیک باقی مانده بود که چندان قدرتی نداشتند اما برای پرتاب کردن باین مسافت باز هم بسیار مفید بود .

پادشاه پولاد وقتی باین فکر رسید کمی آرامش یافت و با حالتی آرام دومرتبه به دفتر کارش رفت و مشغول کار شد .

آشکار بود اکنون که فرانس ویل تحت تهدید دشمن قرار گرفته نبایستی غیر از تهیه دفاع کاری داشته باشد .

اگر چه خطر گذشته بود اما هنوز اهمیت خود را از دست نداده بود مارسل تمام کارهایی را که هرشولتز بر علیه آنها انجام داده بود باطلاع دکتر سارازان و دوستانش رساند و ماشینهای مخربی را که ساخته بود بطوریکه میدانست مطالبی در باره آنها باختیارشان گذاشت و از فردای آنروز جلسه دولت که برای این کار تشکیل گردید و مارسل هم استثنائاً در آن حضور داشت در باره این مسئله گفتگوهای بین اعضا رد و بدل شد و در تمام این مراحل اوکتاو که بکلی عوض شده بود مارسل را در جریان کارها کمک میکرد .

آیا چه تصمیمی گرفته شده بود ؟ کسی بطور تفصیل نمیدانست و ژنرالهای بزرگ ارتش مستقیماً طرف مصاحبه روزنامه نویسها قرار گرفته و پاسخهای آنها درجراید روز به چاپ رسید و در تمام این گفتگوها در همه جا دخالت ماهرانه مارسل نمودار بود و مردم بطور کلی این جوان با استعداد را شناخته بودند .

در تمام روزنامهها و مطالبی که مردم میگفتند اساس مطلب بر این بود که میگفتند مهم ترین مسئله در دفاع یک شهر دانستن مقدار قوای دشمن است تا بتوانند سیستم های لازم برای دفاع از خود بوجود بیاورند ، بدون تردید همه میدانستند که توپها و سلاحهای هرشولتز بسیار قوی و نیرومند است و لازم است که مقدار قدرت و طرز ساختمان این توپها را بدانند تا موفق شوند راهی برای دفاع از خود فراهم سازند .

مهم ترین کوشش آنها این بود که اعتبار نیروی زمینی و دریائی خود را حفظ نمایند همین مسئله بود که فکر اعضای دولت را بخود مشغول

میداشت و روزی که بمردم اعلام نمودند که کارها درست شده و راهی برای دفاع بدست آمده همه مردم باور میکردند گروه گروه خود را برای هرگونه کمک و مشارکت معرفی میکردند هیچ شغل و حرفه‌ای مورد بی توجهی نبود زیرا ممکن بود هریک از آنها بتوانند برای دفاع از کشور خود کاری صورت دهند .

مردان از هر سن و سال و در هر رتبه و مقام اجتماعی در هر حال مانند کارگران ساده حاضر به مشارکت بودند همه با شوق و اشتیاق تمام مشغول کار شدند و خوار بارهای لازم را برای روزهای سخت در جاهای مخصوص انبار میکردند ، زغال سنگ و هرگونه مواد سوختنی مورد لزوم بقدر کافی از هر طرف رسید اینها برای ساختن سلاحهای لازم و زغال سنگ مصارف سوخت دوران جنگ را میتوانست تامین کند اما در همان حالیکه آهن و زغال سنگ در میدانهای شهر انباشته میشد کیسه‌های بزرگ محتوی آرد مقدار زیادی گوشتهای کنسرو شده جمع آوری شد و گونیهای از کنسروها و سبزیجات بسته بندی شده برای مصارف بعدی باختیار فروشندگان گذاشته میشد .

کلمه‌های گوسفند و گاو در چمنهای سبز مشغول چریدن بودند

بالاخره وقتی تمام عوامل بسیج عمومی بکار افتاد و برای هریک از افراد اسلحه‌های کافی در نظر گرفته شد حالت‌های حاکی از شادی و اشتیاق در قیافه کسانی که خود را برای سربازی حاضر کرده بودند آشکار گردید سربازان با لباسهای اونیفورم سربازی که از یک نیم تنه پوستی و شلواری کوتاه تشکیل میشد همه با تفنگهای خود در خیابانها براه افتادند .



گروهی از کارگران زمین ها را کنده و سنگرهای بسیار مجهزی در اطراف شهر حفر نمودند و ارا به های توپ برای کمک رساندن به سربازان از جای خود حرکت کرده بود در کنار شهر جاهای مخصوصی برای پناهگاه و انبارهای مهمات در نظر گرفته شد که در موقع مقتضی بتوانند از آن استفاده نمایند .

مارسل در بحبوحه این جهاد عمومی به فعالیتهای خستگی ناپذیری دست میزد و او در همه جا حاضر و آماده بود و د رهرداری شرکت و همکاری خود را اعلام میکرد و اگر لازم میشد با تئوریهای فکری و عملی خود کار را روبراه میساخت ، او در همه جا میتوانست مشکلات را حل کند و در موقع لزوم آستین بالا میزد و کاری صورت میداد و یا دستوراتی را که مفید بود بموقع اجرا میگذاشت ، قدرت و فرماندهی او در همه جا با میل و رغبت مردم استقبال میشد و فرمانهای او را بدون چون و چرا انجام میدادند . او کتاو هم در کنار او کارهای سودمندی انجام میداد اگر در روز اول حاضر نبود لباسهای پر زرق و برق خود را با اونیفورم تبدیل کند ولی بالاخره حاضر شد لباس اونیفورم بپوشد زیرا میدانست که در این موقع باید با جهاد عمومی همکاری کند .

او کتاو میگفت

البته هرکس باید بر حسب توانائی و لیاقت خود کاری را انجام دهد شاید من نتوانم فرماندهی کنم اما لااقل میتوانم اطاعت را یاد بگیرم .

یک خبر جدید که شاید حقیقت نداشته باشد در بحبوحه کار به افراد کارگر رسیده که آنها را کمی متوحش ساخت میگفتند که هر شولتز با کمپانیهای

کشتی سازی مشغول مذاکره است که توپهای خود را بوسیله آنها حمل نماید از آن روز به بعد از این قبیل شایعات روز بروز زیادتر میشد گاهی میگفتند که کشتیهای شولتز در حال حرکت است و توپهای خود را بر علیه شهر فرانس ویل آماده میسازد و از طرف دیگر قطارهای سریع السیر شولتز که معلوم نیست از کجا فراهم شده مهمات جنگی را حرکت میدهد .

ولی این سرو صداها کم کم خاموش شد و اینطور دانستند که این شایعات را بعضی قصه سازان بین المللی برای متوحش ساختن سربازان و کارگران بوجود میاورند ولی حقیقت امر این بود که ، پایگاه پادشاه پولاد در سکوت عمیقی فرو رفته و کوچکترین سرو صدائی از او بگوش نمیرسید . این سکوت ناگهانی به مارسل این فرصت را میداد که بکارهای دفاعی خود سروصود تی بدهد ولی در هر حال در ساعات تنهائی و بیکاری نمیتوانست از احساس اضطراب و نگرانی خودداری کند .

باخود میگفت

آیا این سکوت برای آن است که این مرد جنایتکار مهمات خود را تغییر داده و در فکر این نیست که نقشه هولناکتری را پیاده کند ؟

اما آیا این نقشه های جهنمی میتواند جلو مهارت و قوای شهر را که شب و روز در فکر فراهم کردن آن هستند بگیرد ؟ و مارسل وقتی باین نتیجه میرسید نمیتوانست از اضطراب و ناراحتی خود داری نماید .

تنها دلخوشی و مسرت او بهنگام استراحت و آرامش خیال او ساعاتی بود که در خانواده سارازان میگذراند .

دکتر سارازان مخصوصا از او خواهش کرده بود که مانند ایام گذشته

در ساعاتی که کار لازمی در شهر ندارد ساعتی به منزل آنها آمده و با صرف شام در کنار خانواده او بگذرانند اما معلوم بود آنچه را که مارسل از این خانواده میخواست هنوز به مرحله عمل در نیامده بود بازیهای شطرنج که گاهی اوقات دکتر سارازان را با کلنل هندن مشغول میداشت نمیتوانست برای او سرگرم کننده باشد و لسی اساس مطلب بر سر این بود که احساسی دیگر خاطر مارسل را به خود مشغول میداشت، و با اینکه آثاری در چهره مارسل دیده نمی شد از نظر موشکاف کسی که میخواست چیزی بداند مخفی نمیماند، شاید خودش هم هرگز این سوء ظن را به خود راه نمیداد اما بهترین ساعات او وقتی بود که در بعضی شبها ساعتی با مادام سارازان و دخترش مادموازل ژان به صحبت و گفتگو میگذرانند.

در اوقاتی که خانم سارازان مشغول کاری بود و یا دخترش ژان هم به مادرش در کارهای منزل همکاری میکرد مارسل فرصت میافت لحظاتی با آنها مشغول صحبت شود.

ژان که همیشه علاقه داشت در کارهای سیاسی دخالت کند گاهی از اوقات از او میپرسید

آیا فکر میکنید این توپها که دشمن برای ما تهیه میکند مطابق نقشهای باشد که شما طرح میکنید

مارسل جواب میداد

بدون تردید مادموازل

آه اتفاقاً من از این پیش آمد خیلی خوشحالم اما افسوس که این شرح و بسط های صنعتی نمیتواند حقیقت امر را چنانکه هست روشن کند، شما

دیروز بمن میگفتید که کارگران مهندس دیروز حفره‌هایی به عمق پانصد متر کنده‌اند ، آیا این کافی است .

نه این کافی نیست و ما با این خندق ها نمیتوانیم اطراف شهر خود را محصور نمائیم .

دلم میخواهد هرچه زودتر این کار تمام شود دلم میخواهد این شولتز های خطرناک هرچه زودتر برسند به بینم چه میتوانند بکنند ؟ این مردم خیلی خوشحالند که کار میکنند و برای شهر خودشان مفید واقع شده‌اند انتظار برای آنها خیلی سخت تر از ما است که اینجا نشسته و کاری صورت نمیدهیم مارسل که از همیشه آرام تر بود میگفت

ما افراد حوی نیستیم که کاری نمیتوانیم صورت بدهیم به عقیده شما این افراد که لباس سربازی بر تن کرده و دارند شب و روز کار میکنند برای چه کسی این زحمات را تحمل میکنند ؟ برای چه کسی کار میکنند جز اینکه میخواهند موجبات آرامش خیال و پایه‌های خوشبختی مادرها و زنان و نامزدهایشان را تامین نمایند ؟

آیا این حرارت و التهاب آنها از کجا سرچشمه میگیرد ؟ فقط برای شما است برای آرامش خیال شما است بنابراین اجازه دارم بدانم این عشق و فداکاری را بچه‌کسی خواهید داد و چه کسی را قابل ستایش خود خواهید دانست ؟

مارسل بعد از گفتن این کلام که کمی احساس میکرد زیاد پیشروی نموده توقف نمود و ساکت ماند ماداموازل ژان هم اجباری در این مورد نکرد و این خانم ساراژان بود که خواست این بحث را کوتاه کند و به مارسل گفت

احساس عشق و فداکاری مخصوص کسی است که بیش از همه در این زمینه فداکاری کرده‌است .

و هنگامیکه مارسل بر حسب اجبار ناچار بود این گفتگوهای شیرین را قطع نموده و برای انجام کاری بیرون برود با خودش این امیدواری را ذخیره میکرد که بتواند فرانس ویل را از خطر نابودی نجات بدهد .
او انتظار پیش آمدن این واقعه را نداشت و زیاد منتظر آن نماند و در هر حال لازم بود او که یکنفر بیشتر نیست با تمام قوا بر علیه پادشاه فولاد به مبارزه برخیزد .
و همین کار را هم کرد

۱۵ - بورس سانفرانسیسکو

بورس سانفرانسیسکو از لحاظ حساسگری بزرگترین بورس صنعتی و بازرگانی و یکی از بزرگترین و پر سر و صداترین بورسهای بین المللی به شمار میامد .

سانفرانسیسکو از لحاظ ویژگیهایی که داشت و پایتخت و مرکز فعالیت کالیفرنیا بشمار میامد دارای سرمایه هنگفت و وجهه بین المللی بود که از این جهت بر اهمیت آن افزوده میشد ، در مقابل دروازه بزرگ این بورس همیشه نگهبانی بالباسهای مخصوص و موهای بلند و رنگهای تیره و قامتی بلند ایستاده و به مراجعین پاسخ میداد . .

در این سرزمین وسیع همه ملت و نژادی جمع بودند سیاه پوستان با فینواها و هندوها و پولینزیها در هم و برهم مشغول معامله بودند ، و عده‌ای اهالی کروئلند و چینی‌ها با چشمان کوچک و فرو رفته که روی حصیر

های بافته نشسته بودند با ژاپونیها دشمن تاریخی خود مبارزه میکردند ،
تمام زبانها ولهجه ها و تمام اصطلاحات خاص هریک از زبانها
بین آنها رد و بدل میشد .

گشایش این بازار بزرگ که روز ۱۲ اکتبر بود و تنها بورس بین المللی
بشمار میامد خبر فوق العاده‌ای نداشت ولی چون ساعت یازده نزدیک میشد
عده‌ای دلالان و نمایندگان تجارتي را میدیدند که خوشحالانه و بر حسب
عاداتی که دارند بهم دست میدهند و برای صرف نوشابه‌ای به کافهای نزدیک
میشوند تا خود را آماده کارهای بورس و خرید و فروش نمایند بعد هر کدام
بطرف صندوقهای بزرگ آهنی که مخصوص ارسال و دریافت نامه ها بود
رفته و با حروف رمز در هارا گشوده و روزنامه‌ها و نامه‌های هفتگی را خارج
ساختند .

بالاخره اولین دوره کارتشکیل میشد در حالیکه جمعیتی از مردم برای
کارهای گوناگون وارد و خارج میشدند ، صدای گفتگو و همه‌های بین مردم
بلند شد ز هر لحظه بر تعداد آنان افزوده میشد نا گهان سیل تلگرامها
از چهار نقطه جهان شروع به باریدن نمود و یکدقیقه نمیگذشت مگر اینکه
پاکها و کاغذ های سفید و آبی که هرکدام عنوان موسسه و شرکت را
داشت گشوده میشد و دقیقه بعد بسته‌های تلگراف رسیده روی پهبخوان
انباشته شده بود .

دقیقه به دقیقه بسر کثرت وانبوه جمعیت در بورس افزوده میشد ،
پیشخدمتها و دستیاران وارد شده دوان دوان خود را میرساندند و به دفتر
تلگراف رفته پاسخهای تلگراف را مخابره میکردند ، تمام دفترها بازو

یادداشتها پاره و بمصرف کار رسیده بود مثل این بود که سرو صدا و هیجان عظیمی بین مردم و مراجعین در شرف وقوع است تا اینکه مقارن یکساعت بعد از ظهر چیزی مانند یک خبر جدید هیجان و لرزشی بین مردم انداخت .
یک خبر تازه و ناگهانی و تعجب آور و باور نکردنی بوسیله یکی از سهام داران بانک فاروست به بورس آمد و بلافاصله سر و صدائی بین جمعیت انتشار یافت .

بعضیها میگفتند

این دیگر چه شوخی است ؟ این باید یکی از مانورهای اقتصادی باشد چگونه ممکن است یک چنین تغییر شگرفی را قبول کرد .

دیگران میگفتند

این دیگر چه حرفی است مگر ممکن است بدون آتش دودی بلند شود آیا ممکن است در یک چنین وضع و حالی همه از بین بروند در تمام وضعهای مشابه سقوط امکان پذیر است

ولی آخر چگونه ممکن است ؟ فقط املاک غیر منقول و افزار آلات او بیش از چهل میلیون ارزش دارد

بدون در نظر گرفتن موجود فولاد و محصولات ساخته شده

دیگری میگفت

همان بود که گفتم ، هر شولتز بیش از نود ملیون دلار میاورد و من حاضرم در موقع لزوم موجودی او را بهمین مقدار تخمین بزنم

بالاخره چگونه ممکن است این تاخیر پرداخت را قبول کرد ؟

من توضیحی در این باره نمیتوانم بدهم زیرا حقیقت آنرا باور نمیکنم

برای این است که از این حوادث همیشه مخصوصا برای بزرگترین سرمایه داران واقع نمیشود

آخراستانهالت یک موسسه تجارتي ساده نیست ، آنجا شهر بزرگی است در هرحال غیر ممکن است که با این حرفها تمام شود یک کمپانی باین بزرگی نمیتواند از زیر کار شانه خالی کند و دنباله کارهایش را رها کند .

ولی این حادثه بقدری عجیب است که باورکردنش امکان پذیر نیست باید پذیرفت که این خبر کاملا عاری از حقیقت است و خبری است که موسسه ناخ برای بالا بردن قیمت فولاد انتشار داده است .

نمیتوان گفت که کاملا خبر جعلی و عاری از حقیقت است و قبول کردنی هم نیست که هرشولتز تهدید به ورشکستگی شده باشد ، اما او در حال فرار است .

دیگر این چه حرفی است ؟

گفتم که در حال فرار است تلگرافی که همین ساعت رسیده این خبر را تأیید میکند .

جمعیتی کثیر بطرف بسته های تلگراف سرازیر شدند آخرین بسته کاغذ آبی که باز شده بود این جملات در آن خوانده میشد

نیویورک ، ساعت ۱۲ و ده دقیقه سانترال بانک ، کارخانه اشتانهالت پرداختهای خود را متوقف ساخته و یعلت نامعلوم چهل و هفت میلیون دلار هرشولتز جای خالی دارد ، شولتز ناپدید شده این بار دیگر جای تردید و انکار باقی نمی ماند ، خبر بسیار تکان دهنده ای بود ، و بلافاصله فرضیات

گوناگون در این خصوص مثل سیل بنای باریدن گذاشت .

دو ساعت بعد صورتهای بدهی حاکی از ورشکستگی هرشولتز سالن بورس را لبریز ساخت این اعلامیه میتینگ بانک نیویورک بود که بیش از همه ادعا داشت موسسه بازرگانی ویسترلی و پسران از شیکاگو هفت میلیون دلارش از بین میرفت و موسسه میلوک و بوفالو پنج میلیون دلار بانک صنعتی سانفرانسیسکو یک میلیون و بقیه بدهی مربوط به بعضی تجارتخانههای درجه دوم و سوم بود .

از طرف دیگر و بدون انتظار این اخبار عکس العمل این خبرهای جدید بازار بورسها را دگرگون ساخته بود بازار سانفرانسیسکو آنروز صبح انقدر سنگین و با ارزش و سرآمد تمام موسسات بشمار میآمد دو ساعت بعد این وضع را نداشت و بفاصله چند ساعت بازار ترقی کالاها سرسام آور شد .

ترقی نرخ روی مواد فولادی که دقیقه بدقیقه بالامیرفت ، ترقی روی محصولات زغال سنگ ، ترقی روی سهام تمام موسسات ذوب آهن اونیون امریکن ، ترقی روی محصولات ساخته هر نوع کارخانه ای ، ترقی روی تمام زمینهای فرانس ویل ، تمام اینها از ساعتی که اعلام جنگ بین دو کشور انتشار یافته بود رو به صفر میرفت و کلیه سهامها بیش از یکصد و بیست و چهار درصد بالامیرفت .

همان روز عصر ، دو مرتبه مغازهها مورد حمله مشتریان قرار گرفت و هرچه که روزنامههای هرالد تریبون و تریبون آلتا ، و کاردین مینوشتند و با حروف درشت انتشار میدادند که این اخبار مربوط به جنگ یک در صد نباید درست باشد اما کسی نبود گوش باین حرفها بدهد .

آنچه که میدانستند این بود که روز ۲۵ سپتامبر حواله‌ای بمبلغ هشت میلیون دلار با قبولی هرشولتز که بوسیله جاکسون هلدنر کمپانی بوفالو به شرینگ اشتراس بانکدار مقیم نیویورک پادشاه فولاد ارائه شد و چون این مبلغ برای حواله گیرنده خیلی زیاد و بنظر مقامات بانکدارها بیش از توانائی این تجارتخانه بود مراتب را به هرشولتز تلگرافی اعلام و باصطلاح بانکی استعلام کرده بودند که بدانند مبلغ این حواله درست است یا نه ؟ ولی هیچ جوابی از پادشاه فولاد نرسید و بعد از مراجعه بدفاتر خود با نهایت تعجب متوجه شدند که از پانزده روز پیش هیچ نامه و هیچ حواله‌ای از استانه‌الت بآنها نرسیده و از آن تاریخ حواله‌ها و چکهای امضا شده از طرف هرشولتز در صندوقها رویهم انباشته شده و آنها هم بهمین علت که پاسخی نگرفته بودند نمیتوانستند پرداخت کنند زیرا هر حواله بعد از تأیید اداره مرکزی قابل پرداخت بود باین جهت با حمله " موجودی نیست " برگردانده میشد .

در مدت چهار روز تقاضا ها و اطلاعات و تلگرافهای نگران کننده و پرسشهای حاکی از نگرانی در تمام بانکها و موسسات وابسته به استانه‌الت رد و بدل شد که همه بدون جواب ماند .

بالاخره یک جواب قطعی رسیده بود .

هرشولتز در تاریخ ۱۶ سپتامبر ناپدید شد ، این خبر را تلگراف بآنها رساند و هیچکس نمیتوانست پرده از روی این اسرار بردارد ، او دستوری از خود بجا نگذاشته و صندوقهای حوالجات هم خالی بود .

از آن تاریخ دیگر وسیله‌ای برای پنهان کردن خبر وجود نداشت ،

طلبکاران مهم دچار وحشت شده و اسناد خود را به بانک تجارتي سپردند و از آنجا بدادگاه بازرگاني ارسال شد و اين خبر بزرگ که حاکی از ورشکستگي پادشاه فولاد بود مانند صاعقه‌ای که یکبار فرود میاید در همه جا انتشار یافت .

وقت ظهر، ۱۳ اکتبر، مجموع طلبکاران بالغ بر چهل و هفت ميليون شد و همه چیز اين پيش بينی را استوار میساخت که مجموع طلبکاران بعد از جمع آوری به شصت ميليون دلار خواهد رسید .

اين بود آنچه مردم میدانستند و روزنامه ها باختصار نقل میکردند و بدیهی بود که تکميل هر نوع اطلاع کاملی را به فردا موکول میکردند . بعد از اين سرو صداها بود که سيل نامه‌ها و تلگرافات بسوی کاخ استانهالت سرازير شد .

اما فايده نداشت زیرا بکسی جواب داده نمیشد .

روز ۱۴ اکتبر وقت عصر جمعی خبرنگاران بدور ساختمان جمع شده بودند آنها مثل ارتش مسلحی بودند که برای جبهه گرفتن پشت سر هم میایستادند و همه یادداشتها بایک قلم در دست که هرچه زودتر اخبار جدید را بنویسند، اما تمام اين ارتش پشت در بزرگ آهنی ماند و کسی بآنها راه ورود نمیداد، دستور همان بود که داده شده بود و خبرنگاران هر چه سعی و کوشش کردند نتوانستند حتی یک کلام خبر جدید برای روزنامه خود بدست بیاورند .

در عين حال متوجه بودند که کارگران و کارکنان هم چیزی نمیدانند و آمد و رفت و فعالیت کار هم در هیچیک از قسمتها تخيير نیافته بود فقط

کارفرمایان و مسئولین پرداخت رسماً اعلام کرده بودند برحسب دستور مقام بالا، در صندوقها وجهی برای پرداخت هیچیک از حواله‌ها موجود نیست و از طرف بلوک مرکزی هم دستوری جدید نرسیده و ممکن است کارها برای روز شنبه تعطیل شود مگر اینکه دستور تازه‌ای برسد.

تمام این حرفها بجای اینکه وضع را تا اندازهای روشن کند بدتر درهم و تاریک مانده بود.

این مسئله برای همه روشن و مسلم بود که هرشولتز صاحب کارخانه‌ها برای مدتی نامعلوم ناپدید شده اما علت این غیبت ناگهانی چیست؟ کسی نمیدانست و از هیچ جا خبری نداشت و در حالیکه همه مضطرب و ناراحت بودند شاید بعضیها فکر میکردند که ممکن است در هر ساعت و دقیقه هرشولتز بطور ناگهانی پیدا شده و دستور جدیدی برای ادامه پرداخت‌ها صادر کند. در کارخانه‌ها در روزهای اول کارها بطور عادی جریان داشت، و سرعت کار هم همانطور ادامه پیدا کرد و هر یک از شعبه‌ها با کارفرمایان خود مشغول کار بودند و برنامه‌های روزانه خود را دنبال میکردند.

صندوقهای خصوصی مزدهای هفتگی را روز شنبه میپرداختند و لی صندوقهای مرکزی از پرداخت هرگونه حواله‌ای خودداری کرد، و مراکز محلی را در بن بست قرار داده بودند.

از طرف دیگر در محیط صندوقهای مرکزی سکوت عجیبی برپا بود، روسای پرداخت بنا به دستور محرمانه محل خدمت خود را ترک کرده، و به بهانه بعضی کارها مثل خراب شدن یکی از ماشینها، غیبت کرده و کارها بدون دستور لازم معوق مانده بود.

اما مسئله دیگر هم جلب توجه میکرد که در جای خود دارای اهمیت زیاد بود باین معنی که پادشاه فولاد روز ۱۷ سپتامبر ، برای آخرین بار تمام حوالجات را بدون امضاء گذاشت و دستور داده بود که تا روز ۱۳ اکتبر بایستی پرداخت حوالهها معوق بماند تا دستور ثانوی برسد ، در این مدت نامه ها و تلگرافهای زیاد از اطراف رسیده و همه در صندوق مرکزی راکد مانده و متصدیان مربوطه این حوالهها را برای امضای هرشولتز بدفتر او نمیفرستادند و تمام درخواستها و حوالجات در صندوق مرکزی رویهم توده شد و شاید منتظر دستور رئیس کل بودند که نامهها را برای امضای او ارسال دارند .

اما این دستور که همه انتظار آنرا داشتند و نمیرسید و حتی یادداشتهای فوری که برای پاراف میبایست بدفتر رئیس کل برود همانطور روی میزها باقی مانده بود .

کارمندان عالی رتبه کارخانجات اجازه نداشتند این وضع را تغییر بدهند در آنجا دیسیپلین بسیار سختی وجود داشت و کارمندان زیر دست در برابر مافوق های خود حق ایراد و اعتراضی نداشتند و بهمین نسبت کارمندان عالی رتبه هم در برابر رئیس کل این حالت را داشتند زیرا آنها در برابر هرشولتز مانند آلتی بی اختیار بودند و بدون دستور او قدمی نمیتوانستند جلو بگذارند ، هرکدام از روسا مسئولیت محدودی داشتند و تا رئیس ما فوق دستوری نمیداد دیگری حق نداشت چیزی را بخواهد یا اعتراض کند .

بالاخره این وضع ادامه پیدا کرد و جوامع وابسته به مراکز کارخانه

به وحشت افتاده با نامه و تلگرافات پی در پی خواستار پاسخی بودند کمی منتظر ماندند تا نامه‌ها برسد یا پاسخی از هرشولتز دریافت دارند در ابتدا به خود اجازه نمیدادند که نسبت برفتار ناگهانی هرشولتز بدگمان شوند شاید فکر میکردند تا چند روز دیگر بالاخره پاسخ مقتضی را دریافت نمایند اما وضع بهمان تاریکی باقی ماند و هرشولتز حاضر نشد پاسخی به طلبکاران خود بدهد .

اینها مطالبی بود که خبرنگاران توانستند از گوشه و کنار بدست بیاورند اما بزرگترین روزنامه‌ها که در دستگاه دولتی هم صاحب اختیار بودند با مراجعه به تمام نقاط نتوانستند این سکوت را شکسته و علتی برای آن پیدا کنند و در عین حال از اظهار نظر شخصی در باره این سکوت عجیب خودداری میکردند .

آنها در ضمن این آمد و رفت‌ها کاملاً مطمئن بودند که کارگران هم چیزی نمیدانند و لی در عین حال به خود اجازه نمیدادند که بدون در دست داشتن دلیل و مدرکی ورشکستگی هرشولتز را اعلام نمایند .

چیزی که بیش از همه وضع را درهم و نامعلوم نشان میداد وضع عجیب کارخانه‌های اشتانهایالت بود زیرا آنجا مانند شهر مستقلی بود جدا از جاهای دیگر ، که راهی برای هرگونه جستجوهای قانونی را مسدود میساخت .

البته امضاهای هرشولتز در نیویورک مورد اعتراض قرار گرفت و دیگر امضای او را قبول نداشتند ، و طلبکاران کاملاً حق داشتند که فکر کنند موادی را که تحویل کارخانه داده اند تا مدتی احتیاجات کارخانه را میتواند تامین کند وقتی این موجودی‌ها با تمام رسید باز هم او مجبور است در

مقابل پرداخت حوالجات مواد تازه‌ای در خواست کند ولی بکدام دادگاه می‌توانستند برای توقیف محصولات کارخانه مراجعه کنند زیرا اشتهالت در سرزمینی بیگانه و خارج از تصرف دولت امریکا بود نزد دادگاهها حق نداشتند باموریکه مربوط به حوزه اختیاراتشان نیست رسیدگی نمایند .

پس نه دادگاهی بود نه حوزه قضائی او خودش تنها پادشاه فولاد بود که می‌توانست جواب مردم را بدهد و حوالجات را پرداخت کند او از روزاول خود را مرکز مستقلی میدانست و اکنون که خودش غایب است کسی دیگر بجای او نمیتوانست جواب مردم را بدهد .

اما طلبکاران کار دیگر هم می‌توانستند بکنند ممکن بود در غیبت هرشولتز برای خودش سندیکائی تشکیل داده و دست خود را روی موجودی کارخانجات دراز کنند و کاملاً اطمینان داشتند در تمام مناطق کارخانه انقدر ماشین وجود داشت که بتوانند پاسخ طلبهایشان را بدهد .

معهدا هیچیک از این کارها امکان پذیر نبود قانونی وجود نداشت که کسی بجای دیگری در امور دیگری دخالت نماید و مقررات اخلاقی هم اجازه نمیداد با کسی که سالها صمیمانه کارکرده‌اند چنین رفتاری خارج از انسانیت انجام دهند از طرف دیگر طلبکاران بیچاره در مقابل این پولها طلبکاران دیگری داشتند که بایستی دین خود را ادا کنند .

فقط تنها کاری که از آنها بر میامد این بود که گردهم جمع شده و بطور دسته جمعی تقاضائی به کنگره ارسال دارند که از حقوق آنان دفاع نماید البته مقامات مسئول این اجازه را داشتند و اطمینان داشتند که تقاضای آنها مورد قبول واقع شده و نتیجه مطلوب گرفته میشود .

مناسفانه کنگره باین زودی جلسهای تشکیل نمیداد و مدتها باید منتظر بمانند تا نتیجه‌ای از کار حاصل شود .

اما اوضاع به حال خود باقی ماند و منطقه‌های کارخانه یکی بعد از دیگری تعطیل گردید . با این پیش آمد وضع ده هزار کارگر و خانواده‌هایشان که در این کارخانه کار میکردند رو به وخامت میرفت ، اما چه میتوانستند بکنند ؟ آیا میتوانستند روی فرض و خیال بکار خود ادامه دهند تا روزی حقوق و مزد آنها پرداخت شود .

هیچکس چنین عقیده‌ای نداشت ، تازه چه کاری میتوانستند بکنند ؟ سرچشمه سفارشات بسته شده و کارها معوق مانده بود ، تمام مشتریان استانه‌الت منتظر نشسته بودند که دو مرتبه با مقامات کارخانه روابط قانونی برقرار شود ، روسای مناطق ، مهندسين ، و کارفرمایان که دستوری نداشتند ، نمیتوانستند کاری انجام دهند .

جلسات پشت سر هم تشکیل میشد متینکها و خطابه‌ها و نقشه‌ها و پیشنهادات یکی بعد از دیگری داده میشد اما هیچ نقشه‌ای پیش نمیرفت زیرا برای هیچکدام دستوری نداشتند ، بیکاری کارگران بدنبال خود بدبختی و بی پولی و ناامیدی را فراهم ساخت ، کار دادگاه‌ها خالی خیابان‌ها پر از بیکاران^۹ در هر منطقه‌ای که کارگران غذا مصرف میکردند چنان جمعیتی بود که نمیتوانست جواب آنها را بدهد .

عاقل ترین و دوراندیش ترین کارگران ، کسانی که برای روزهای سخت چیزی ذخیره داشتند هرچه داشتند به مصرف رساندند بعد از آن در یکی از روزها بار خود را بسته از آنجا فرار اختیار کردند .

تمام افزار کارخانه‌ها رویهم ریخته و کسی نبود که آنها را جمع‌آوری کند زیرا همه کار خود را رها کرده و رفته بودند و هر کدام بطرفی رفته و در این صحرای وسیع جا و پناهگاهی برای خود دست و پا کردند .

اما بفرض اینکه یک یا صد نفر می‌توانستند این کار را بکنند اگر قرار بود همه آنها دست از کار بکشند بدبختی و گرسنگی همه جا را فرا میگرفت ناچار بیشتر آنها ماندند و با فروش لوازم زندگی امور خود را به هر ترتیب بود گذراندند و بامید کار آینده دست به قرض گذاشته و چون زمستان کم‌کم نزدیک میشد نمی دانستند چه آینده تاریکی را در انتظار دارند .

۱۶ - دو فرانسوی برای دفاع یک شهر

وقتی خبر ورشکستگی و دگرگونی وضع استانهالت به فرانس ویل رسید مارسل اولین کسی بود که اظهار داشت ،

این اخبار فقط مربوط بیکی از حیل‌های جنگی است .

البته این فکر درستی بود اما باید این قسمت را هم در نظر گرفت نتیجه‌ای که استانهالت از این کار خواهد گرفت کاملاً بضرر او است از این جهت این نظریه زیاد معقول بنظر نمی‌رسید اما مارسل میگفت تمام اینها شاید درست باشد ولی نفرت شدید باین چیز هم توجه ندارد از قدیم گفته‌اند که نفرت و دشمنی عقل و تدبیر ندارد .

او میگفت نفرت شدید و بی انتهای مردی مانند هرشولتز ممکن است چنین عواقبی بار بیاورد که همه چیز را فدای احساسات خود بکند در هر حال هر پیش‌آمدی واقع شود باز هم بایستی مراقب خودمان باشیم .

بنا بدرخواست مارسل جلسه دولت تشکیل شد و فرمان صادر گردید

که تمام ساکنین شهر باید در برابر اخبار جدید و دروغ و عاری از حقیقت دشمن که برای فریب دادن ما این اخبار را پخش میکنند خونسرد و در کار خود مراقب باشند .

کارها و اقدامات دفاعی بیش از پیش شدت یافت و بهمه اعلام کرده بودند که هیچیک از شما نباید آلت دست این مرد جنایتکار واقع شوید اما اخباری که پشت سر هم از بانکهای شیکاگو و سانفرانسیسکو میرسید نشان میداد که وضع بحرانی اشتانهاالت حقیقت دارد تمام بانکهای کوچک و بزرگ اعتبارات خود را بروی صندوقها و موسسات اشتانهاالت بسته بودند ، تا اینکه یک روز صبح مردم شهر فرانس ویل چون از خواب بیدار شدند مثل این بود که از خوابی هولناک رها یافته اند .

آری همینطور بود مردم فرانس ویل از خطر نابودی نجات یافته و دیگر نباید ترسی از او داشته باشند و این مارسل بود که باز هم اطمینان یافت و از این جهت بدوستان خود مؤده میداد که دشمن از پا در آمده و دیگر موردی ندارد که از او ترسی داشته باشیم .

همه از شنیدن این خبر خوشحال شدند ، فریادهای شادی و جشنها و پایکوبی ها از هر طرف آغاز شد و همه نفس راحت میکشیدند زیرا چند روز بود که از ترس جنگ خواب و آرام نداشتند .

مردها وزنها دست یکدیگر را میفشردند خانم ها باز هم به آرایشهای خود بازگشته و مردها برای سرگرمی بزمینهای ورزش و تفریح رو آورده و خلاصه همه خود را موفق و خوشحال میدیدند و کاملاً مانند این بود که شهری از نو بدنیآ آمده است .

شاید خوشحال تر از همه دکتر سارازان بود، این مرد مهربان و نیکوکار خود را در برابر مردمی که باو اعتماد کرده و برای زندگی باین شهر آمده بودند مسئول میدانست یکماه بود که ترس و وحشت آنانرا از پا در آورده و او که غیر از خوشبختی و آسایش آنها چیزی نمیخواست یک شب را نتوانست راحت بخوابد بالاخره هرچه بود گذشت و بنظرش اینطور میامد که بعد از پایان این ماجرا مثل این است که میتواند مانند سابق نفسی براحتی بکشد.

معهدا همین اعلام خطر مردم این شهر را نسبت بهم صمیمی تر ساخت و تمام طبقات مردم بهم نزدیکتر شدند و همه در کار خود برادران و خواهرانی را میدیدند که با صفا و یکرنگی برای حفظ منافع دیگری حاضر بودند فداکاری کنند هریک از آنها دنیای تازه‌ای برای خود میساخت برای آنها این شهر تازه بدنیای آمده بود، همه این شهر را دوست داشتند حاضر بودند برای حفظ آن دست بیکدیگر بدهند و میدانستند که دوست داشتن آب و خاک دارای چه ارزشی است.

نتیجه مصارف دفاعی شهر هم به نفع آنها تمام شد دانستند چه مقدار نیرو دارند و مطمئن شدند که کسی چیزی را از دیگری دریغ ندارد هرکدام به خودش اطمینان داشت و در آینده در مقابل هر پیش آمدی به هم بستگی ادامه خواهد داد.

وضع دکتر سارازان تا آنروز اینقدر روشن و درخشان نشده بود، با اینکه همه مردم میدانستند مارسل کار مهمی برای سلامتی و استقلال آنها انجام نداده معهدا همه مردم از کوچک و بزرگ نسبت باو احساس مخصوصی

داشتند از او تشکر میکردند دستش را میفشردند و او را از جهتی نجات دهنده خود و شهرشان میدانستند و میدانستند او بود که مانع شد این مرد جنایتکار نتوانست نقشه‌های جهنمی خود را پیاده کند .

با این حال مارسل فکر نمی‌کرد که وظیفه‌اش به پایان رسیده اسراری که در اشتهالالت به چشم خود دیده بود بجای خود باقی ماند و فکر میکرد که باز هم ممکن است از یک طرف مورد تهدید این خطر بزرگ واقع شوند و تا روزی که موفق نشود این اسرار مداهش را کشف کند آرام نمی‌گرفت هنوز تاریکیهای زیادی اطراف این کاخ جهنمی دور میزد .

تصمیم گرفت دو مرتبه به اشتهالالت برگشته و تا اسرار مداهش این خانه جهنمی را بدست نیاورد در برابر هیچ مشکلی تسلیم نشود .
دکتر سارازان سعی کرد باو بفهماند که این کار بسیار خطرناکی است زیرا میدانست آنجا جهنمی واقعی است و خدا میداند در هر قدم چه خطرهای جهنمی با استقبالش خواهد آمد .

هر شولتز بطوریکه مارسل از او تعریف میکرد آدمی نبود که باین آسانی برای حفظ منافع دیگران کنار رفته و خود را در تاریکی‌ها مخفی نماید ، باید از همه چیز این مرد ترسید این مرد غیر از بدبختی و گودال مرگ چیزی بعد از خود بیادگار نخواهد گذاشت .
او میگفت :

دکتر عزیز منم همین فکرها را میکنم آنچه را که شما فکر میکنید در باره او صدق میکند اما وظیفه خود میدانم یکبار دیگر قدم باین جهنم بگذارم و چیزهای شناخته نشده را کشف کنم .

بایستی قبل از اینکه او بتواند این بمب خطرناک را مورد استفاده قرار دهد آنرا از دست او بگیرم و حتی از شما خواهش میکنم اجازه بدهید اوکتاورا هم با خودم همراه ببرم .

دکتر با تعجب پرسید اوکتاورا

— آری او اکنون پسر بسیار شجاعی است که میتوان باو اعتماد داشت و بشما قول میدهم این گردش تفریحی به نفع او خواهد بود .
پیر مرد مهربان هردورا در آغوش کشید و گفت :

خداوند شما هردورا برای من حفظ کند ، بروید ، من حرفی ندارم
فردای آنروز یک ماشین بعد از عبور دهکده‌های متروک مارسل و اوکتاورا در مقابل دروازه اشتانهاالت پیاده کرد هردو کاملاً مجهز و مسلح بودند و تصمیم داشتند تا روشن شدن این اسرار از آنجا مراجعت نکنند .
مدتی روی آن جاده دورادور ساختمانهای کارخانجات از قسمت نمای خارجی آن قدم زدند آنجا محلی بود که مارسل فکر نمیکرد یکبار دیگر به آن نزدیک شود .

معلوم بود که کارخانه بطور کامل تعطیل شده در تمام این جاده که آن دو نفر حرکت میکردند هیچ صدائی یا روشنائی غیر از تابش ستارگان که در آسمان تاریک نمودار بود چیزی دیده یا شنیده نمیشد در حالیکه در سابق چراغهای کارخانه و تاسیسات مختلف آن تا مسافتی از این حدود را روشنی میانداخت ، آنجا آنچنان در سکوت غرق شده بود که گوئی تمام موجودات از این حدود رفته‌اند و حتی نشانی از قراولان در جاده دیده نمیشد و اگر کارخانه کار میکرد و یا تحرک یا جنبشی در

آن دیده میشد پنجره‌های روشن آهنی در این سکوت مطلق آثاری از حیات و جنبش را نشان میداد .

اما اکنون همه جا تاریک و ساکت بود مثل این بود که پرنده مرگ بال و پر خود را بر فراز این موسسه صنعتی گسترده و لوله‌های بلند ، کوره‌ها مانند اسکلت های مردگان یا جسد بیجان و مرده‌ای سر بفلک کشیده بود .

قدمهای مارسل و دوستش روی سنگریزه در آن سکوت مطلق صدا میکرد حالت سکوت و تنهائی چنان وحشت آور بود که اکتاو نتوانست خودداری کند و میگفت

خیلی عجیب است من تا کنون چنین سکوت و آرامش مطلق ندیده بودم مثل این است که وارد قبرستان شده‌ایم .

ساعت هفت عصر بود وقتی مارسل و اوکتاو مقابل اولین خندق ساختمان عظیم اشتانهالت رسیدند ، هیچ آدم زنده‌ای بر بالای دیوارهای قراول نشین خود را نشان نمیداد و قراولانی که در زمان پیش در فواصل مختلف خود را نشان میدادند اثری از آنها نبود پل بزرگ را برداشته و جلو در بزرگ خندقی بفاصله پنج یا شش متر باز مانده بود .

یکساعت تلاش لازم بود تا بتوانند خود را به پناه یک ستون برسانند و مارسل با زحمت تمام خود را بالا کشید اوکتاو در حالیکه مانند طناب خود را بین زمین و آسمان آویخته بود با تقلا و کوشش زیاد توانست پایش را به پشت بام برساند مارسل یکی یکی وسایل و افزار خود را به بالا کشید و بعد از آن هر دو براه افتادند .

بایستی با چه زحمتی طنابها را بدست و پای خود بسته و با هزاران

حرکات آکروباتی خود را از آن طرف دیوار به پائین برسانند .

وقتی پائین رفتند ، مارسل تازه خود را در جاده‌ای دید که روز اول برای ورود بداخل کارخانه از آنجا پیش رفته بود ، در همه جا سکوت و آرامش برقرار بود در مقابل آنها هیكل سیاه ساختمان چون غولی وحشتناک خودنمایی میکرد و مثل این بود که از پنجره‌های آن اجنه سر در آورده و بآنها میگفتند

بروید هرجا میخواهید میتوانید بروید ، کسی نیست از شما جلوگیری کند مارسل و اوکتاو در گوشه‌ای ایستاده به مشورت پرداختند و مارسل گفت بهتر از همه این است که بطرف درب علامت () که من میشناسم رو بیاوریم بطرف مغرب ساختمان رفته و جلو دیواری رسیدند که همان علامت را داشت اما درب بزرگ فلزی آن کاملا بسته بود ، مارسل نزدیک شد و چند بار با آجری که از زمین برداشته بود باین در کوبید .

فقط انعکاس صدای این ضربات در آن حوالی پیچید .

اوکتاو گفت دست بکار باز کردن آن بشویم .

لازم بود دست به عملیات شدیدتری زده و با میله‌هایی که همراه داشتند در را باز کنند یا لاقط را برای عبور خود بوجود بیاورند .

کار بسیار مشکلی بود ولی مارسل و اوکتاو موفق شدند بجای باز کردن در آهنی که از محالات بود خود را به بالای دیوار محور ساختمان برسانند . اوکتاو گفت

این همه زحمت فایده‌اش چیست ؟ البته جلو آمده‌ایم وقتی از این دیوار بالا رفتیم بایستی از دیوار دیگر بالا برویم و این کار کاملا بیفایده

است .

مارسل گفت ساکت باش اینجا کاملاً همان کارگاه قدیمی من است بد نیست خود را با آنجا رسانده و بعضی ابزار آلات را که مورد لزوم من است از آنجا برداریم . و نباید چند تیکه دینامیت را هم فراموش کنیم .

آنجا دیوارها ل بزرگ و وسیعی بود که روزورود مارسل در آنجا پذیرفته شده بود اما اکنون با آن چراغهای خاموش و میله‌های زنگ زده و گرد و غبار زیاد وحشتناک بود تمام اینها آدمی را دچار وحشت میکند اما مارسل باز هم بفکر افتاد و با خود گفت :

اینجا کارگاهی است که ابزار آن بدرد من میخورد :

وقتی چشمش بدرون کارگاه افتاد اشاره‌ای به اوکتاو کرد و باو میزی را نشان داد که چند بطری قرمز و زرد روی آن گذاشته اند ، چند جعبه کنسرو هنوز رنگ حلبی‌های آن از بین نرفته بود در آنجا بقدر کافی چیزهایی برای خوردن وجود داشت زیرا هر دو بعد از این تقلاها احساس گرسنگی میکردند وارد آنجا شده و باخیال راحت آنچه که خوردنی بود بشکم گرسنه خود سرازیر کردند .

اما مارسل در حال خوردن باین فکر بود که بعد از آن چه باید بکند ؟ بالارفتن از دیوار بلوک مرکزی فکرش را هم نباید کرد زیرا این دیوار بقدر کافی بلند بود و میخ دیوار بآن تکیه نداشت که بتوانند با کمک آن طناب خود را بچیزی بند کنند .

برای پیدا کردن در که شاید بیش از یک در نداشت بایستی تمام منطقه‌ها را دور بزنند و اینهم کار آسانی نبود زیرا بنظر عجیب میآمد که

هرشولتز در وقت رفتن در پشت دیوارها یا در نقاطی که میدانست همه جا را پراز مواد منفجره نکرده باشد، موادی که میتوانست در آن واحد تمام این ساختمان را با خاک برابر کند ولی تمام این موانع مسئله‌ای نبود که مارسل را از پیشروی نا امید سازد.

وقتی دید او کتاو در گوشه دیواری بیکار و بلا تکلیف ایستاده بطرف او رفت و گفت

چه میگوئی اگر بتوانیم در همین نقاط مخزنی از مواد منفجره یا دینامیت پیدا کنیم.

او کتاو گفت من برای هر کاری حاضرم اما ما از آن جنایت کارها نیستیم که بتوانم چنین کارها بکنیم

کار شروع شد و بایستی پایه‌های دیوار خالی کنند و میله‌ای را بزیر یکی از سنگها فرو بردند تا بتوانند سوراخهایی موازی هم ایجاد کنند، در ساعت ده این کارها بانجام رسید و دینامیتهائی را که همراه آورده بودند در سوراخها گذاشته و فتیله‌ها را روشن کردند.

مارسل میدانست که ترکیدن آن پنج دقیقه طول میکشد و چون دید که در زیر دیوار مقابل جائی مانند یک زیرزمین وجود دارد بفکر افتاد در آنجا پناهنده شوند ولی ناگهان ستونهای این زیرزمین هم مانند یک زمین لرزه به تکان افتاد و یک انفجار بسیار قوی شبیه نیروی چهار باتری یا آتشبار توپخانه ناگهان بصدا درآمد و بطرف هوا رفت و همه جا را تکان داد و بعد پس از دو یا سه ثانیه سیل فروزان بهمن از تیکه پارها و سنگها بطرف هوا پرتاب شد.

مدت چند دقیقه طولانی این سرو صداها و بهم ریختن سنگهای ساختمان رویهم ادامه داشت و در همان حال جریگ و جریگ خورد شدن شیشهها هم بگوش میرسید .

با اینکه هردوی آنها میدانستند ترکیدن این دینامیتها چه غوغائی برپا میکند از سرو صدای وحشتناک آن هر دو بلرزه در آمدند ، نیمهای از ساختمان منفجر شده و دیوارهای عظیم سایر ساختمانها مثل اینکه در معرض بمباران شدید هوائی قرار گرفته باشند میلرزید و ستونی از گرد و غبار همه جا را فرا گرفت و بهمراه آن تمام سنگها و آجرها با صدای غریبی بروی هم ریخته میشد .

مارسل و اوکتا و بطرف دیوارهای داخلی که از خرابی مصون مانده بود دویده آنها هم به پهنای پانزده متر رویهم ریخته و در طرف دیگر حیاط ساختمان مرکزی از شکاف بزرگی ظاهر شد و مارسل در همان حال بیادش میآورد که چه روزها و شبها در این حیاط قدم زده و همه جای آنرا شناخته بود ولی قزاولی در آنجا وجود نداشت معجزها نیز بهم ریخته و راه را برای عبور آنها باز میگذاشت .

در همه جا همان سکوت و آرامش برقرار بود .

مارسل وارد کارگاه نقاشی شد که در قدیم دوستانش از نقاشیهای او تعریف میکردند ، در یکی از گوشههای یکی از نقشههای ماشین بخار از خود را که خورد و مچاله شده بود یافت در اطاق قرائت مقداری روزنامه و کتاب دیده میشد .

تمام اثاثیه و آنچه که در آنجا بنظر میرسید بشکل آثار ویران شده

و متروک را داشت هر دو به قسمت داخلی بلوک مرکزی جلوی دیواری رسیدند که مارسل میدانست وقتی بآنجا برسد در برابر دری بسته قرار خواهد گرفت .

اوکتاو پرسید آیا بنظر تو بازهم باید این ساختمان را واژگون ساخت ؟
— شاید لازم شود ، برای وارد شده بآنجا باید از یکطرف دری را پیدا کنیم .

هر دو در اطراف پارک شروع به جستجو نموده دیوارها را واری میکردند و بالاخره بعد از مدتی که باطراف سرگردان بودند توانستند در کوچکی را که معلوم بود از درهای معمولی و رسمی نیست پیدا کنند .

اوکتاو توانست با کمک میله‌ها سوراخی بزیر چهارچوب در چوبی بوجود بیاورد مارسل که چشمش را باین سوراخ گذاشت و با نهایت خوشحالی در مقابل خود باغ و چمنهای سرسبزی را دید که در سابق محل گردش و تماشای او بود .

بازهم باید یکی از درها را منفجر ساخت اکنون بجائی که میخواستیم رسیده ایم .

اوکتاو گفت یک فشفه کوچک برای این در چوبی احترام بزرگی است که بآن گذاشته ایم

بعد با ضربات میله‌ها بدر حمله نمودند اما هنوز در از جا حرکت نکرده مانده بود که صدای جیر جیر کلیدی که به سوراخ قفل میچرخید بگوش رسید و ناگهان در نیمه باز شد و صدائی بگوش رسید که میگفت .

چه خبر است شما کیستید ؟

۱۷ - پاسخ با تیرهای گلوله

مارسل و اوکتاو در این موقع منتظر هر چیز بودند به غیر از اینکه صدای آدمی را بشنوند و بقدری تعجب کردند که گفتی در برابر تیر یا گلوله‌ای واقع شده اند .

مارسل وقتی اینجا می‌آمد منتظر هر پیش‌آمدی بود غیر از اینکه بعد از اینهمه سروصداها یک موجود انسانی با ادب و احترام تمام مانند کسیکه می‌خواهد از مهمان خود پذیرائی کند با این آرامش از او توضیح بخواهد با که کار دارید ، همه کس میدانست که ساختمان اشتهانهاالت کاملاً خلوت و خالی از کارگران است چگونه ممکن بود در بین تمام جمعیت که کارخانه را ترک کرده اند یکی پیدا شود که تنها در اینجا مانده و از واردین پذیرائی کند .

این پرسش بهیچوجه قابل اطمینان نبود زیرا امکان داشت کسیکه این سؤال را میکند مسلح باشد و در مقابل ورود بدون اجازه پاسخ او را با گلوله بدهد .

مارسل در همان حال که پشت در ایستاده بود در اطراف این موضوع فکرها کرد ابتدا کاملاً مبهوت و متحیر ماند که چه جوابی بدهد .
اما در این حال همان صدای کلفت و رگه دار با بیصبری بیشتری پرسید
وردا (یعنی چه کار دارید ؟)

درست نبود که در مقابل پرسش او ساکت بماند البته او میتوانست بهمان ترتیب که تا اینجا آمده باز هم با آتش کردن دینامیت در راشکسته و با منفجر کردن ساختمان وارد آنجا شود اما در مقابل سؤال مودبانه و

معمولی این مرد که از او دوستانه توضیح میخواست چنین کارهایی درست نبود او میپرسید آنجا کیست؟ اینکه دعوا و سرو صدا نداشت.

یک دقیقه بیشتر طول نکشید که مارسل فکرهای خود را کرد و دانست اعمال زور در اینجا بی نتیجه است و نباید این کار را بکند بزبان آلمانی باو گفت

تو دشمن هستی یا دوست نمیدانم، من میخواهم با آقای هرشولتز صحبت کنم

هنوز این کلام از دهانش خارج نشده بود که حالت تعجبی در آهنگ صدای گوینده بگوش رسید و با تعجب گفت

— آه

و مارسل در همان حال از سوراخ در قیافهای سرخ را با یک سیبل بلند وز کرده و چشمانی فرو رفته را دید که فوراً او را شناخت، این مرد سیگمار زندانبان مهربان روزهای آخر او بود

مثل اینکه او هم صدای مارسل را شناخت و بسا تعجب و حیرت پرسید آه جوهان شوارتز! و با خوشحالی تمام دو مرتبه نام او را بر زبان آورد مارسل بیادش آمد که او در روزهای آخر زندانی این نگهبان بود که بطور ناگهان ناپدید شد بنظرش میرسید اکنون که او را میبیند نمیتواند از تعجب خود داری کند.

اما مارسل وقتی دید جوابی از او نمیرسد دو مرتبه پرسید

میتوانم با آقای هرشولتز ملاقات کنم؟

سیگمار سری تکان داد و گفت.

دستوری در این قسمت ندارم بدون اجازه او ورود غدغن است
لااقل میتوانید باو اطلاع بدهید که من میخواهم با او صحبت کنم
شاید اجازه ورود بدهد .

مرد غول پیکر با یک نوع تاسف گفت
هرشولتز اینجا نیست ، او از اینجا رفته است

— او کجا است ؟ و چه وقت خواهد آمد ؟

— نمیدانم دستور هنوز عوض نشده هیچکس بدون اجازه او نمیتواند اینجا
وارد شود .

وقتی این جواب را داد دیگر چیزی نگفت و مانند حیوانی ساکت و لال
ماند

مارسل با بیصبری میگفت

برای چه اجازه ورود بخواهیم ورود در اینجا برای ما آسان است
و بعد از گفتن این حرف به در حمله آورد که آنرا بزور باز کند اما
پشت در زنجیری انداخته بودند که هیچ قدرتی نمیتوانست آنرا پاره کند
و صدای بسته شدن در و انداختن زنجیر ها بگوش رسید .

اوکتاو از این پیش آمد ناراحت شده بود گفت

ممکن است پشت این در چندین نفر ایستاده باشند .

مارسل چشمانش را بسوراخ در گذاشت و ناگهان فریادی کشید زیرا

غول دیگری را در آنجا میدید .

میدانم نام او آرمینوس است

ناگهان در این موقع صدای دیگر که گفتی از آسمان میاید بگوش مارسل

رسید که میگفت

وردا (یعنی کیست ؟)

مارسل بزبان ملایم گفت

آرمینوس تو که مرا میشناسی ممکن است در را برای من باز کنی

هنوز این کلام را تمام نکرده بود که لوله تفنگی از بالای دیوار بنظر رسید و بلافاصله تیری خالی شد بطوری که کلاه اوکتاو را بطرفی پرت کرد .
مارسل گفت اینهم جواب ما بود و آنگاه دینامیت کوچکی به لای در گذاشت و آنرا روشن کرد و خودش با اوکتاو کنار رفت و به محض اینکه صدای انفجار بلند شد اوکتاو و مارسل تفنگ بدست و خنجر بدست دیگر خود را بداخل پارک رساندند .

در کنار دیواری که هنوز دود دینامیت از آن بلند بود نردبانی را گذاشته بودند و در پای این نردبان آثاری از خون به چشم میخورد اما نه سیگمر و نه آرمینوس در آنجا برای دفاع حاضر نبودند .

صحنه باغ در مقابل این دو حمله کننده بی باک خودنمایی میکرد اوکتاو از دیدن این باغ که چون بهشتی میماند مثل برق زدگان شده بود .
چقدر عالی و تماشائی است ، اما دقت کن خود را از تیر رس این وحشی ها دور کنیم ، ممکن است این وحشی های کلم خور پشت پناهی مخفی شده باشند .

اوکتاو و مارسل از هم جدا شدند و هر کدام از امتداد خیابان درختی که در مقابلش بود جلورفتند و از زیر درختها درخت جلو میامدند ، لازم بود که از هر جهت احتیاط کنند زیرا هنوز صد قدم جلو نیامده بودند

که تیردیگری خالی شد یکی از گلوله‌ها از کنار درختی گذشت که مارسل تازه از آنجا دور شده بود .

اوکتاو میگفت

ای شکم گرسنه بس است دیگر بیش از این دیوانگی نکنید و از طرفی که صدای گلوله بلند شده بود با حال دو زانو و درازکش بطرف بیشه‌ای که در مقابلش بود جلو رفت ، مارسل که این کار را نکرده بود سومین تیر را از خود رد کرد و با سرعت تمام خود را به پشت یکی از درختان کهن خرما پنهان ساخت .

ناگهان ساکت شد و با اشاره دست به اوکتاو گفت

این دودها را از پنجره اطاق هم کف میبینی این بدجنسها آنجا پناه گرفته‌اند اما من دلم میخواهد بازی قشنگی سرشان در بیاورم .

بعد از گفتن این حرف بطرف بیشه رفت و چوبی بلند را که آنجا دید برداشت کلاه خود را روی آن گذاشت بعد از این چوب را مقابل پنجره‌ای که آنها پنهان شده بودند قرار داد تا آنها به خیال اینکه کلاه مارسل یا اوکتاو را میبینند با آنطرف تیراندازی کنند و وقتی چوب دیگر را باین ترتیب آنجا قرار داد بطرف اوکتاو آمد و در گوش او گفت .

تو آنها را با تیراندازی مشغول کن و گاهی جاییت را تغییر بده تا من از راه دیگر بروم و هردو را دستگیر سازم .

و مارسل اوکتاو را در آنجا تنها گذاشت که مشغول تیراندازی شود و از پشت بیشه‌ها دوری زد که بتواند خود را به قسمت ساختمان برساند و در تمام این مدت آن دو نفر به تیراندازیهای بدون نتیجه خود بطرف کلاه

سرگرم بودند .

کلاه و لباس مارسل که به چوب آویخته بود کاملاً سوراخ شده ولی تا آن ساعت بخودش کوچکترین صدمه‌ای نرسیده بود اوکتاو هم بیکار نماند و با شلیک گلوله‌ها قفل در را از جا درآورد .

ناگهان تیراندازی خاموش شد و اوکتاو فریادی را شنید که میگوید
بیا کمک کن ، او را دارم میگیرم

از پناهگاه خود بیرون آمدن و خود را با پرشی به بالای پنجره رساندن
برای اوکتاو کار یک لحظه بود و دقیقه بعد وارد سالن شده بود .

مارسل و سیگمر مانند دو مار روی قالی بهم پیچیده بودند و وقتی
اوکتاو بطور ناگهان وارد اطاق شد مرد غول پیکر نتوانست از اسلحه‌اش که
بزمین افتاده بود استفاده کند اما زور آزمائی هرکولی او بقدر کافی میتوانست
او را از خطر حفظ کند و با اینکه بزیر تنه مارسل افتاده بود امید آنرا داشت
که بتواند بر او غالب آید و مارسل هم تا جائیکه امکان داشت در برابر زور
بازوی او مقاومت میکرد اما این کشتی گیری چندان طول نکشید زیرا اوکتاو
بموقع خود را رساند و با کمال تأسف مجبور شد کشتی گیری را با کشتن او
پایان بدهد و او بعد از خوردن تیر بی حرکت بزمین افتاد .

اوکتاو بعد از انجام این کار پرسید پس دیگری کجا رفت ؟

مارسل با انگشت خود روی حصیر آرمیتوس را نشان داد که در خون
خود غوطه ور شده بود .

اوکتاو پرسید آیا تیری باو خورده است

مارسل جوابداد بلی

بعد باو نزدیک شد و با تاسف گفت مرده است

اما من نمیخواستم که او کشته شود

اکنون ما صاحب اختیار این محل شده ایم معهذا بایستی کاملاً همه جا را بازرسی کنیم ، ابتدا باید به دفتر کار هرشولتز برویم .

از اطاق انتظار خود را بدفتر هرشولتز رساندند ، اوکتاواز دیدن این جلال و شکوه مات و مبهوت مانده بود .

مارسل میخندید و باتفاق او درهای طلا و نقره را یکی بعد از دیگری باز میکرد ، منتظر بودند که در این اطاقها هم با کسانی روبرو شوند ، اما هیچ خبری نبود جز اینکه چشمانشان برای دیدن این عجایب مات و مبهوت مانده و نمیدانستند در کجا وارد شده اند .

در همه جا اغتشاش و بهم خوردگی به چشم میخورد نامه‌ها و پرونده‌ها بهم ریخته بود نامه‌ها و اسناد کارهای شولتز مثل بازاری در هم ریخته روی زمین و مبلها پخش شده بود اما معلوم بود بعضی از آنها راسیگمر و آرمینوس بادقت و سلیقه تمام در جعبه‌ها و کارتن‌ها بسته بندی کرده‌اند در این نامه‌ها چه چیزها و چه نامه‌ها و چه تقاضاهائی دیده میشد که نویسندگان آن با اشک چشم آنها نوشته و هرکدام تقاضائی از ارباب خود داشتند میلیونها پول برای این نامه‌ها و پرونده‌ها و چک‌ها به مصرف رسیده بود تمام آینده این قفسه‌ها و کارتن‌ها بدون صاحب مانده و فقط تنها دستی که میتوانست به آن ترتیب دهد هرشولتز بود که متأسفانه از او اثری دیده نمیشد .

مارسل گفت اکنون باید در لابراتوار را پیدا کرد

بعد از آن شروع کرد پرونده‌ها و کتابها را جابجا کند اما نتوانست در مخفی لابراتوار را پیدا کند و حتی موفق نشد راهرو مخفی را که یکروز باتفاق هرشولتزبزیز زمین رفته بودند بدست بیاورد تمام قفلها و صندلیها را جابجا کرد بانوک چاقو بعضی قسمتها را شکافت بدیوارها مشت زد بامید اینکه صدای توخالی یکی از این دیوارها را بشنود و یقین حاصل کرد که هرشولتز چون میدانست ممکن است کسی دیگر راه زیرزمین را پیدا کند راه عبور یا آثار آنرا از بین برده است .

اما بالاخره بایستی یک روز یکنفر دیگر بتواند این در را پیدا کند مارسل از خود میپرسید

آیا کجاست ؟ اینجا نباید باشد ، زیرا سیگمر و آرمیتوس نامه‌ها را باین اطاق میآوردند شاید در اطاقی باشد که هرشولتز تا ساعت آخر در آنجا خود را زندانی کرده بود ، من خوب به عادت او آشنا هستم اگر بخواهد راهرو قدیمی را مسدود سازد بدون تردید راه دیگری را برای خودش در نظر خواهد گرفت جایی که همه کس نمیتواند آنرا ببیند ، آیا دریچهای در زیر یکی از قالیهاست ؟

اما زیر قالیها هم اثری از خود نشان نمیداد تمام جاها را مورد بررسی و کاوش قرار دادند ولی کوچکترین اثری بدست نیامد .

اوکتاو پرسید چه چیز ثابت میکند که راه مخفی بایستی فقط در این اطاق باشد ؟

مارسل جواب داد اینطور فکر میکنم

اوکتاو روی یک صندلی بالا رفت این قسمت باقی مانده که سقف

اطاق را جستجو کنیم نقشه‌اش این بود که خود را به لوستر سقف اطاق رسانده و اطراف محصور آنرا جستجو کند این کار کاملاً عاقلانه بود وقتی دست او کتاو با آنجا رسید فشاری داد و ناگهان قسمتی از سقف بالا رفت و در آنجا پله‌کان دستی فلزی را دید که با یک فشار تا پائین فرود آمد، این کار تقریباً شباهت بیک اختراع حیرت انگیز داشت.

مارسل بطرف پنجره دوید که نردبان را آنجا قرار داده بودند و با حیرت تمام گفت

چه عجایی آنچه ما میخواستیم پیدا شد، باید از این نردبان بالا برویم به بینیم چه خبر است.

۱۸ - مجازات جنایتکار

نردبان فلزی که پایه‌اش بر کف سالن قرار داشت در قسمت بالا به کف سالنی دیگر وصل شده بود که بطور تحقیق نمی‌بایست با این سالن و قسمت دیگر ساختمان ارتباط داشته باشد آنجا قسمت مجزائی بود، سالن بالا بوسیله روشنائی خیره کننده سفید رنگی که از یک دایره بلوری شکل که آنرا مانند چشم‌گاو ساخته بودند روشن میشد و کاملاً مانند این بود که قرص ماه را در فراز آن نگاهداشته‌اند و روشنائی آن بقدری بود که سالن بالا و قسمت دیگر ساختمان را نور میداد.

سکوتی وحشت‌زا این دیوارهای ساکت را فرا گرفته بود نه صدائی نه حرکتی و چنان منظره وحشت‌زائی داشت که دو جوان سرسام زده فکر میکردند قدم در قبرستانی ساکت گذاشته‌اند.

مارسل بیش از اینکه بطرف این دایره شیشه‌ای خم شود مثل کسیکه

میترسد لحظه‌ای بی حرکت ماند اما اطمینان داشت هرچه باشد به پایان ماجرا رسیده، و شاید آنجا نقطه‌ای بود که مدتها برای پیدا کردن آن کوشش میکرد و اگر قدمی جلو میگذاشت میتوانست کلید اسرار را بدست بیاورد.

اما تردید یا ترس بیش از چند لحظه دوام نداشت، اوکتاو و مارسل در برابرین دایره شیشه‌ای دوزانو زدند اما سرشان را بالا گرفتند که همه چیز را به بینند خوشبختانه در آنجا بقدری روشن بود که میتوانستند همه چیز را به بینند.

منظره وحشتناک و غیر انتظار در برابر چشمانشان قرار گرفت، این دایره فروزان شیشه‌ای مانند گوی بسیار بزرگی بود و چیزی را در درون آن میدیدند که هر لحظه خود به خود بزرگتر میشد.

آنجا لایبراتور اسرار آمیز آقای هرشولتز بود که با چراغ بزرگی با قدرت هزاروات تمام سالن و اطراف آنجا را روشن میکرد، چراغی بود که شاید از یکماه پیش میسوخت و هنوز قدرت آن تمام نشده بود، در وسط سالن در برابر مسیر این جریان نورانی هیکل انسانی را میدیدند که چون پشت این کره نورانی قرار گرفته بود بدنش را چندین برابر بزرگتر نشان میداد، تقریباً چیزی بود شبیه یک ابوالهول مصر باستانی که چون مجسمه‌ای بیجان آنجا نشسته بود.

در اطراف این هیولای عجیب قطعات خورد شده و انفجار بمبی پراکنده شده بود، هیچ تردیدی برای آنها باقی نماند، این هیکل انسانی، هرشولتز بود، از چروکهای وحشتناک و فکین بهم رفته و دندانهای روی هم افتاده‌اش کاملاً شناخته میشد، اما او یک هرشولتز بسیار عظیم و بزرگی بود جثه‌اش

را این کره نورانی چندین برابر بزرگتر نشان میداد و کاملاً معلوم بود که بر اثر انفجار یکی از وحشتناک ترین توپهای ساخت خودش خفه و تبدیل بیک کوه یخ مانند شده بود .

پادشاه فولاد جلومیزی نشسته و قلم بزرگی به بلندی یک نیزه (زیرا عدسی چراغ او را بزرگ نشان میداد) در دست داشت و مثل این بود که مشغول نوشتن چیزی بود که بر اثر انفجار بمب باین حالت درآمده اما اگر کسی از دور باو نگاه میکرد از قیافه وحشتناک و نگاه وحشیانه اش او را بخوبی میشناخت و خیال میکرد زنده است ، اما او زنده نبود تقریباً شبیه فسیلهای باستانی چندین ملیون ساله ماموت ها بود که شاید از یک ماه پیش در اینجا مانده و کسی از سرنوشت او خبر نداشت ، زیرا این مرد جنایتکار با استبداد و قدرتی که داشت هیچیک از مستخدمین جرات نمیکردند بدون اجازه وارد اطاقش شوند ، کسی نمیدانست که این صنعتگر افسانه ای که از یک ماه پیش ناپدید شده در این اطاق عجیب بر اثر انفجار یکی از بمب ها بصورت یک تیکه یخ درآمده است . .

راستی چه شانس بزرگی بود که اگر میتوانستند در لحظه انفجار آنجا باشند و با چشم خود به بیند که این غول ، این مرد خون آشامی که میخواست میلیونها انسان را نابود کند با چه مرگ عجیبی چشم از جهان پوشیده است .

پایان تمام جنایتکاریها غیر از این نباید باشد اما مارسل که با روح پاک از اول ماجرا برای نابودی این دستگاه ویران کننده پایکوبی کرده بود خیلی دلش میخواست شانس آنرا داشته باشد که در مرگ و نابودی پادشاه

فولاد حاضر باشد ولی در هر حال هر چه بود گذشته بود جنایتکار خون آشام در برابر چشمانش به یک تیکه یخ ماموت چندین ملیون ساله تبدیل شده بود .

البته خواهید پرسید که این حادثه وحشتناک چگونه واقع شده بود ؟

مارسل که چشمانش را باین صحنه وحشتناک دوخته بود همه چیز را دریافت و حادثه را اینطور پیش خود تفسیر کرد .

این قطعات چیزی نبود غیر از مشتی شیشه و آهن خورده ها که در داخل محفظه آتش زای بمب وجود داشته و به عبارت دیگر همان بمب اختراعی هرشولتز بود که آنرا از اسید کربنیک مایع انباشته و بر طبق فشاری که بر آن وارد میشد میتوانست شیشه خورده و مواد محتوی آنرا با چندین برابر فشار بطرف دشمن پرتاب کند و شهری عظیم را واژگون و تبدیل به خاکستر نماید اما این دستگاه عظیم دارای یک عیب بزرگ بود که مخترع جنایتکار به آن توجه نداشت باین معنی که گاهی بر اثر تاثیرات قطعات مولوکولی اسرار آمیز بدون دلیل خود به خود منفجر میشود و همین اتفاق برای آقای شولتز واقع شد و بر اثر انفجار ناگهانی جان خود را از دست داده بود .

شاید بهمین دلیل که فشار داخلی خیلی زودتر از موقعی که او فرض میکرد بمب را در وسط لایراتوار منفجر ساخت و این فشار ضایعه بسیار بزرگی داشت زیرا اسید کربنیک محتوی بمب که به حالت مایع بود بطور ناگهان تعبیر ماهیت داد و در حالیکه بصورت گاز در میامد بمب را ترکاند و در نتیجه درجه هوای سالن بر اثر انفجار به چندین برابر پائین آمد و او را

تبدیل بیک قطعه یخ ساخت زیرا در همان وقت مارسل و اوکتاو احساس میکردند که هنوز سرمای شدیدی فضای سالن را فرا گرفته است .
حادثه‌ای بود که اتفاق افتاده بود مارسل با چشمان خود میدید در حالیکه هرشولتز پشت میز نشسته و مشغول نوشتن بود بطور ناگهان او را تبدیل به یک تیکه یخ ساخته است .

آیا این مرد جنایتکار چه میخواست بنویسد ؟ او در حال نوشتن مواجه با این حادثه شده و نتوانسته است نامه خود را تمام کند اما در هر حال دانستن آخرین اندیشه شیطانی چنین مردی در آخرین لحظات زندگی بایستی خیلی جالب باشد .

ولی چگونه میتوانند این نامه را بدست بیاورند ؟ این کار هم درست نبود که دایره شیشه‌ای را شکسته وارد مرکز لابراتوار شوند زیرا هنوز مقداری زیادی گاز اسید کربنیک در فشار بسیار سخت در این محفظه شیشه‌ای انباشته شده و ممکن بود بر اثر نزدیک شدن به آن حادثه‌ای را پیش بیاورد و اگر چنین کاری میکردند امکان داشت آنها هم با مرگی ناگهانی روبرو شوند . (۱)

۱- البته موقعی که ژول ورن این داستان تخیلی را مینوشت هنوز هیتلر دنیا نیامده و یا به آن زمان نرسیده بود که کرسی صدارت اعظم آلمان را اشغال کند ، ولی قدر مسلم این است که این نویسنده زیر دست با نوشتن این داستان با یک نوع ایده‌ئولوژی الهام بخش کاملاً حوادث ظهور هیتلر و ایجاد فکر نابودی دنیا و مآجرهای بعدی را در قالب یک صنعتگر جنایتکار

با این حال مارسل میخواست به هر تدبیر شده این نامه را بدست بیاورد و یا لاقلاً محتویات آنرا بخواند اتفاقاً کار بسیار مشکلی نبود زیرا این نامه پشت همان شیشه قرار گرفته و کلمات و حروف را چندین برابر بزرگتر نشان میداد و اگر کمی به آن نزدیک میشدند میتوانستند محتویات نامه را از پشت شیشه بخوانند .

مارسل کاملاً خط هرشولتز را میشناخت و بعد از مدتی کوشش که قدم به قدم جلو تر میآمد این چند سطر را توانست از پشت شیشه بخواند .
متن نامه باین شرح بود

به سازمان (ب . ت . ۲۷) دستور میدهم که بایستی فرمان خرابی شهر فرانس ویل پانزده روز جلوتر اجرا شود ، به محض وصول این دستور بایستی فرمانی که بشما داده بودم اجرا کنید ، بایستی که این بار تجربه شما کامل و از روی نقشه درست انجام شود ، این دستوری است که میدهم و باید هرچه زودتر آنرا به موقع اجرا بگذارید شهر فرانس ویل بایستی به مانند "هرشولتز" ساخته و پیش بینی نمود و چند سال بعد مردی ماجراجو مانند هیتلر بوجود آمد که در جنگ جهانی دوم چنان حادثه‌ای حیرت انگیز را برای جهان فراهم ساخت کتابهای دیگر این نویسنده مانند مسافرت به کره ماه نیز دارای همین پیش بینی است و چندین سال بعد مشاهده نمودیم که برای اولین بار انسانی قدم به ماه گذاشت جالب اینکه تصویر نقاشی را که با فکر خود در آنروز از هرشولتز نقاشی کرده کاملاً و یا لاقلاً تا اندازه‌ای شباهت به هیتلر داشته است ، تاریخ ممکن است همیشه بصورت‌های گوناگون تکرار شود .

یک تل خاکستر تبدیل شود یکنفر از ساکنین این شهر نباید زنده بماند ، دلم میخواهد با انفجار این بمب یک (پمپی) جدید برای من درست کنید و حادثه بطوری ناگهانی باشد که ساکنین روی زمین دچار وحشت شوند و پس از اجرای این فرمان مراتب را هرچه زودتر بمن گزارش دهید .

بعد انجام این کار جسد های سوخته و یا کشته شده دکتر سارازان و مارسل برکمان را برای من بیاورید میخواهم این دو جسد سوخته شده را به بینم (۱)

امضای شولتز در پایان آن دیده میشد اما معلوم بود که در همان لحظه انفجار واقع شده و او نتوانسته بود امضای خود را کاملاً بنویسد . مارسل و اوکتاو ابتدا در مقابل این منظره عجیب ساکت و حیرت زده ماندند در برابر آخرین ایدال مرد صنعتگری که با روح جنایتکاری آخرین ایدال خود را روی کاغذ آورده بود .

اما بالاخره باید خود را از این منظره فجیع راحت کنند آنگاه هر دو با حالتی وحشت زده از نردبان فلزی پائین آمدند و در آنجا پس از چند دقیقه که منبع الکتریکی به پایان رسید لابراتوار در تاریکی سخت فرو رفت و جسد بیجان پادشاه فولاد چون بدن مومیائی شده فرعون مصر خشک شده تنها باقی ماند ، در حالیکه فرعون مربوط به بیست قرن پیش بود و این جسد تعلق بدنای متمدن امروزی داشت .

۱ - پمپی یکی از شهرهای قدیم رومی است که بر اثر زلزله از بین رفت و بقایای این شهر خراب شده در قرن هجدهم از اعماق زمین بدست آمد . م

یکساعت بعد پس از اینکه دست و پای سیگمر را که از روی احتیاط بسته بودند گشوده و جسد مرده‌اش را بر جا گذاشتند اوکتاو و مارسل از ساختمان نفرین شده‌اش تانیهالت خارج شده و با سرعت تمام بطرف فرانس ویل براه افتادند و هنگام شب خود را بآنجا رسانیدند .

در آنوقت دکتر سارازان هنوز در دفتر خود کار میکرد که باو خبر ورود بچه‌ها را دادند فوراً دستور داد وارد شوند .

به محض اینکه چشمش بآنها افتاد اولین کلامش این بود که پرسید خوب چه واقع شد ؟

مارسل جواب داد

آقای دکتر، خبر تازه‌ای را که ما از استانیهالت برای شما میاوریم بسیار خوشحال کننده است و خیال شما را از هر جهت راحت میکند ، بشما مژده میدهم که هر سولیز مرده است .

سارازان با تعجب پرسید مرده است

دکتر سارازان از شنیدن این حرف چند ثانیه در مقابل مارسل بیحرکت و حیرت زده ماند بطوریکه نتوانست یک کلام از دهان سازد و بعد از اینکه کمی بحال آمد باو گفت

فرزندم میدانی این خبر جدید بایستی مرا خوشحال کند ، زیرا با مردن او من بآرزوهای خود خواهم رسید و میدانم بعد از این دیگر جنگی در بین نخواهد بود و این جنگ که بیرحمترین و غیر قانونی ترین حادثه دنیا است از بین میرود با این حال از شنیدن آن قلباً " متاثر شدم ، آخر برای چه این مرد با اینکه هوش و استعداد سرشار داشت و میتوانست بدنیائی سعادت

و آرامش بدهد و به چارگان را از بدبختی و ناامیدی نجات دهد بر علیه ما قیام نمود و ما را دشمن خود میدانست ، برای چه مخصوصا هوش و استعداد خود را که در دنیا بینظیر بود برای خدمت به نوع انسانی به مصرف نمیرساند؟ چه نیروهائی در این جهان از بین میروند در حالیکه اگر با ما کمک میکردند و برای سعادت بشر همکاری میکردند به نتیجه بهتری میرسید ، وقتی تو بمن گفتی هرشولتز مرده اولین فکری که بخاطرم رسید این مطالب بود اکنون برای من بیان کن در آنجا چه دیدی و چه اتفاقی به وقوع پیوست ؟

مارسل گفت هرشولتز در لحظهای طعمه مرگ شد که در لابراتوار خود نشسته و دستور نابودی شهر ما را صادر میکرد ، هیچکس غیر از او این لابراتوار و تویی را که ساخته بود نمیشناخت و کسی قدرت نداشت که روزی قدم در این لابراتوار بگذارد تا بتواند باو کمک کند ، بنابراین او در حالتی جان خود را از دست داد که خود را از دنیای ما جدا کرده و با فکر فرعونى خویش خود را بالاتر و برتر از دیگران میدانست و میخواست تمام قدرت ها در دستش باشد و بدنای امروز حکومت کند و نمیدانست که قدرت مطلق متعلق به خداوندی است که عدالت را مجری میدارد نه او که با این اندیشه فرعونى قصد نابودی جهان را داشت اما او در سایه این اختراع جهنمی خود را صاحب دنیا میدانست و در لحظهای که میخواست فرمان نابودی شهر ما را صادر کند خداوند مداخله نمود و تمام آنچه را که ساخته بود بر علیه او مجهز ساخت .

دکتر سارازان سری تکان داد و گفت

درست است و غیر از این هم نباید باشد ، هرشولتز ، از گروه مردمان

ممتازی بود که خودخواهی عجیبی داشت ، اما او اشتباه میکرد حکومت و قدرت آن نیست که انسان با تبهکاری و اعمال شیطانی دنیائی را واژگون سازد و بعد از مرگ او کسانی دیگر مانند او جانشین تباهکاران شوند ، شاید در زمان قدیم که مردم در جنگلها زندگی میکردند این تصور را داشتند اما امروز انسان به حقیقت زندگی پی برده ، حکومت انسانی باید دارای صفاتی باشد که بعدها مردم جهان بتوانند از امتیازات او برای تامین سعادت بشر استفاده نمایند .

مارسل گفت اتفاقا آنچه را که شما میگوئید کاملا آئینه حوادثی است که در کاخ اشتانهاالت به وقوع پیوست ، من با چشمان خود " هرشولتز " را در محل مرکزی لابراتوار خود پشت میزی نشسته دیدم که از آنجا فرمان جنایتکارانه خود را صادر میکرد ، او در جایگاهی بود که هر وقت چنین مرکزی برای او پیش میامد کسی خبر نمیشد و کسی نمیتوانست علت مرگ او را بداند او با حسابهای خود میخواست میلیونها مردم را نابود کند ولی خوشبختانه از آنجائیکه خداوند بندگان را دوست دارد ایدال او به ثمر نرسید ؛ چنانکه بطور ناگهان بر اثر انفجار بمبی که برای خرابی شهر ما آنرا ساخته بود در لحظه ای که میخواست فرمان آخری را صادر کند بدست خودش نابود گردید ، اکنون گوش کنید تا ماجرا را از اول تا آخر برای شما بیان کنم .

بعد از آن مارسل با کلماتی شمرده فرمانی را که هرشولتز با دست خود نوشته بود برای دکتر سارازان قرائت نمود و بعد از آن اضافه کرد .

تنها چیزی که بیش از همه بمن ثابت کرد که هرشولتز چگونه از بین رفته این بود در آن لحظه او فکر میکرد همه چیز پایان یافته و اگر این

فرمان بدست مجریان آن میرسید شاید اکنون شهر ما به یک تل خاکستر تبدیل شده بود و البته سایر همکارانش هم در این ماجرا از بین میرفتند اما خدا نخواست اینطور بشود و اگر من با چشمان خود او را نمیدیدم هیچکس نمیتوانست علت مرگ او و نابودی جهان را بداند .

دکتر سارازان گفت

این حادثه از عدالت خداوندی است این قانون طبیعی است کسی که بخواهد تمام قوای خود را برای نابودی دیگران تجهیز کند باین ترتیب از طرف عدالت خداوندی نابود خواهد شد .

مارسل میگفت حقیقت همین است ، اکنون دیگر نباید به گذشته فکر کنیم ، هرچه بود گذشت بایستی خود را برای یک آینده درخشان آماده سازیم ، هرشولتز جنایتکار عظیم مرده است و دوران آرامش برای ما فراهم میشود ، همانطور که شما میگوئید کسی که برای ویرانی یک شهر و نابودی مردم بیگناه قیام کند پاداشی غیر از این نخواهد داشت انسانهایی که در این جهان بجای نیکوکاری گودالهای مرگ برای دیگران فراهم میکنند مثل این پادشاه فولاد در اعماق گودالی که برای بیگانگان کنده اند فرو خواهند رفت ، او اکنون بعد از مرگ خود مشتی طلبکار بدنبال خود باقی گذاشته که برای وصول طلب خود قیام خواهند کرد ، اما من میدانم که هرشولتز فقط یک وارث خواهد داشت و آن وارث هم شما خواهید بود ، شما نباید بگذارید که کارهای او نیمه تمام بماند ، اگر او این تاسیسات را برای ویرانی دیگران بر پا کرده بود شما میتوانید این تاسیسات عظیم را برای خدمت و نیکوکاری به انسانها بمصرف برسانید ، اگر شما خود را کنار بکشید بنظر من خوب

کاری نیست ، شما وارث قانونی تاسیسات او خواهید بود و نباید بگذارید که زحمات او به هدر برود و من یک نفر حاضرم با یک اراده استوار و آهنین برای کمک بشما خود را آماده سازم .

دکتر میگفت خیلی از احساسات پاک شما سپاسگزاری میکنم ، مارسل حق با تو است ما بقدر کافی سرمایه در دست داریم و با کمک تو میتوانیم در کارخانه‌های هرشولتز دست به اقدامات بزرگ بزنیم و چنان قدرتمند خواهیم شد که هیچکس نمیتواند در برابر ما پایداری کند و اکنون که با این تاسیسات مقتدرترین افراد روی زمین خواهیم شد باید سعی کنیم از بهترین نیکوکاران جهان باشیم و قوای خود را برای خوشبخت ساختن مردم جهان بکار ببریم .

آه مارسل ؟ چه رویای شیرینی و وقتی فکر میکنم که بوسیله تو ما خواهیم توانست به چنین خوشبختی بزرگ برسیم از خود میپرسم برای چه من نباید دو پسر مانند تو داشته باشم اگر اوکتا و هم مانند تو بود من میتوانستم دنیائی را البریز از خوشبختی سازم آه راستی گاهی از خود میپرسم برای چه تو نباید برادر اوکتا و باشی و اگر ما سه نفر دست بدست یکدیگر بدهیم بدون تردید میتوانیم بدبختی را از روی زمین برداریم .

آری چرا نباید تمام مردم خوشبخت باشند

۱۹ - یکی از مسائل بزرگ خانوادگی

شاید جریان داستان ما آنقدر طولانی و پر از حوادث بود که فرصت نکردیم کمی هم در باره مسائل مهم خانوادگی بحث کنیم و اکنون در پایان این کتاب باین مسئله مهم می پردازیم .

دکتر سارازان که اصولاً مردی نیکوکار و مهربان بود وقتی به نتیجه این کارها رسید مشاهده میکرد که نور خوشحالی و نشاط تمام قیافه مارسل را روشن ساخته و آنچه که در چشمان او میخواند یک دنیا آرزوهای نشاط بخش بود و اینطور حدس میزد که مارسل بعد از انجام این کارهای بزرگ چیزی میخواهد که در قدرت و استطاعت او است و در همان حال که گفتگویشان با تمام رسید مارسل در سکوتی عمیق فرو رفته بود ، سکوتی عمیق و پر معنا بود و دکتر سارازان میبایست بدانند که مارسل در مقابل این خدمت بزرگ انتظار پاداشی دارد ، آیا دکتر سارازان در برابر این خدمت بزرگ چه چیزی میتواندست باو بدهد؟

دکتر با محبت و مهربانی تمام از جا برخاست و باو نزدیک شد و بی اختیار مانند کسی که باو الهام شده احساس نمود که با محبت خود میتواند این جوان فداکار را خوشبخت سازد او را در آغوش گرفت و با آهنگی پر از محبت گفت

مارسل عزیز بعد ها فرصت زیاد داریم در باره کارخانجات هرشولتز و کارهائی که باید انجام دهیم صحبت کنیم اما در این فرصت بایستی بفکر کسانی بود که این خوشبختی را برای ما فراهم ساخته آری من تمام این مسائل را میدانم و بیش از یکسال است در این فکر بوده ام که برای دختری که تو خودت نام او را میدانی همسری اختیار کنم ، اما هروقت صحبت از زناشوئی پیش میامد میدیدم که این دختر با سکوت تمام تقاضاهای دیگران را رد میکند ، تو خودت خوب میدانی در باره چه کسی صحبت میکنم ، تو خودت بهتر از من نام او را میدانی .

مارسل که در برابر این گفتار تحمل خود را از دست داده بود با محبت تمام خود را در آغوش دکتر سارازان انداخت و بعد از جا برخاست که چیزی بگوید اما نتوانست کلامی بر زبان بیاورد و همانطور سر بزیار انداخت و ساکت ماند .

دکتر سارازان چون سکوت او را دید بدنبال سخنان خود گفت
آری تو باید بدانی من از چه کسی صحبت میکنم در این مدت بارها مادر از دخترش خواسته بود که در برابر خواستگاران پاسخ مثبت بدهد اما این دختر تمام تقاضا ها را رد میکرد و بعد از مدتها اصرار دختر جوان به مادرش گفته بود .

آری مادر جان حدس تو درست است من تمام پیشنهادات ازدواج را در این مدت رد میکردم برای چه رد میکردم ؟ برای این بود که من کسی را میخواستم که هم مرا و هم دیگران را خوشبخت سازد
مادر باو گفت من حرفی ندارم ولی تو باید بگوئی آن شخص کیست ؟
دختر جوان سر بزیار انداخته و گفته بود

آری مادر حق با تو است من کسی را میخواستم که از هر جهت خوب و نیکوکار باشد ، اما چه بگویم از روزی که پدر من ثروتمند شده غم بزرگی سراسر وجودم را فرا گرفته زیرا من کسی را دوست دارم که متاسفانه ثروتی ندارد ، افسوس که او جوان فقیری است و آرزو میکردم منم مانند او فقیر باشم تا بتوانیم هردو با هم خوشبخت شویم .

پدر مهربان که در این گفتگو حاضر بود رو به زنش کرد و گفت
اوراست میگوید ، گاهی از اوقات ممکن است ثروت زیاد آدمی را بجای اینکه

خوشبخت سازد او را بدنای ناکامی و ناراحتی بکشاند اما ما بخوبی میدانیم دخترمان از چه کسی صحبت میکند سالها است که دختر ما به انتظار کسی است که او را به همسری خود انتخاب کرده ، ما میدانیم او کیست ولی خودش هم باید نام او را بگوید .

دختر جوان با نشاط تمام سر بلند کرد و به پدرش گفته بود
آری پدر میدانم که تو بهترین پدر هستی که میدانی در قلب من چه میگذرد شما تنها کسی هستید که میتوانید زبان مرا باز کنید تا بگویم چه کسی را دوست دارم .

دختر عزیزم ما همه این مطالب را میدانیم و یقین داریم تو کسی را در نظر گرفته‌ای که از تمام جوانان بهتر و بزرگوارتر است آن مرد فقیر کسی است که بجای پول و طلاهای قیمتی قلبی پاک و شایستگی ترا دارد ، ما او را میشناسیم و منتظریم که خودت نام او را بگوئی اگر نمیخواهی نام او را بگوئی چون ما او را میشناسیم حرفی نمیزنیم پس باید منتظر باشی تا روزی برسد که او خودش بیاید اگر او از تو خواستگاری کرد یقین بدان که ما بدون تامل به تقاضای او پاسخ مثبت خواهیم داد .

این سخنان را دکتر سارازان با لطف تمام برای مارسل بیان کرد و جوان دلداده خود را به آغوش دکتر سارازان افکند و گفت میدانستم شما بقدر کافی بزرگوار هستید که هرگز تقاضای مرارد نمیگردید ولی من میخواستم روزی از شما چنین تقاضائی را بکنم که از هر جهت شایسته آن باشم .

او کتاو که تا آن لحظه ساکت مانده بود مارسل را به آغوش خود کشید دستش را فشرد و گفت ما انتظار این را داشتیم که تو اسرار قلبت را بیش از

این در نزد ما باز کنی آری من با نهایت محبت دست تو را میفشارم و ترا شایسته همسری خواهر خود میدانم .

بعد از آن دکتر سارازان یکبار دیگر مارسل را در آغوش کشید و هر سه با قلبی پر از نشاط و مسرت بسوی خانه روان شدند .

آنچه را که بعد از این ماجراها واقع شد از این قرار بود

از آن تاریخ شهر فرانس ویل در نشاط و شادی فرو رفت ، کارخانجات اشتانیهالت مانند سابق بکار افتاد و در سایه سعی و مجاهدت مارسل و دکتر سارازان از آن بهره برداری نمودند و پس از اینکه تعهد نمودند خواسته ها و طلبهای سرمایه داران را بپردازند تاسیسات مختلف اشتانیهالت بکار خود ادامه داد و در فرصتی بسیار کوتاه کارها به جریان افتاد ، مارسل هم به آرزوی خود رسید و ازدواج او با ژان سارازان سرگرفت و چندی بعد صاحب فرزندی شدند که نشاط و خوشبختی این خانواده را به منتها درجه رساند ، همه در کنار هم خوشبخت بودند ، اوکتاو هم از همان روزها در کنار مارسل شروع به کار کرد و موجبات رضایت و خوشنودی مارسل و پدر و مادرش را فراهم ساخت و او هم با یکی از دخترها که از دوستان خواهرش بود ازدواج نمود ، دکتر سارازان هم به اوج خوشبختی رسید و تمام عمر خود را در سایه این ثروت بی پایان برای خدمت به مردم تخصیص داد بدون هیچ تردید خوشبختی زیادی در انتظار آنها بود و شهر فرانس ویل با سرعت تمام مراحل پیشرفت خود را پیمود و پایه های خوشبختی آینده را برای ساکنین آن فراهم ساخت .

چه خوب است انسان نیکوکار باشد تا بتواند با نیکوکاری تمام ، دنیائی را

خوشبخت سازد.

- پایان



ژول ورن نویسنده متفکر، روشن بین و نامدار فرانسوی هشتاد رمان بزرگ و کوتاه نوشته است. هیچگاه خود را یک دانشمند فیزیک و یا ریاضی معرفی نمیکند. اما با قدرت تخیل قوی و ابداع فوق العاده‌ای که برخوردار است مسائلی را مطرح میکند که بعدها توسط دانشمندان به اثبات میرسد. بعنوان مثال او پیش بینی میکند که میتوان به کره ماه سفر کرد و اصولی را برای این مسافرت پیشنهاد مینماید که هفتاد سال بعد دانشمندان راه مسافرت بماه را بدست میآورند.

ژول ورن در فوریه سال ۱۸۲۸ در "نانت" تولد یافت و در مارس ۱۹۰۵ درگذشت. او هیچگاه از نوشتن خسته نمی شد. روزی به یکی از دوستانش نوشت: "وقتی مینویسم زنده هستم و هرگاه قلم را بر زمین بگذارم آثار حیات از من دور میشود."

دور دنیا در هشتاد روز، مسافرت به مرکز زمین، مسافرت و بازگشت از کره ماه، میشل استروگف، جزیره اسرارآمیز، جنگلهای تاریک آمازون، زیر زمین اژدها و بیست هزار فرسنگ زیر دریا از آثار برجسته ژول ورن است.



انتشارات اکباتان

تلفن ۶۲۲۷۲۱

بها: ۲۰۰

چاپ